

من به زن قاجاری می‌خوام



رضا قطب

من یه زن قاچاری می‌خوام

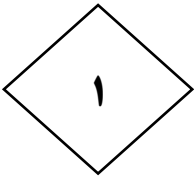
رضا قطب

نشر الکترونیک سایه‌ها

www.sayeha.org

فهرست

- ۴..... کلید رو تو گم کردی!!!
- ۷..... واقعا می‌رم جهنم؟
- ۹..... مهریه
- ۱۱..... تولید به عدد مامان
- ۱۳..... تو بودی
- ۱۵..... اولین مراسم
- ۱۸..... ما چقدر بدبختیم
- ۲۰..... زن نوشت
- ۲۲..... اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَّآلِ مُحَمَّدٍ
- ۲۴..... وزیر گلابی
- ۲۷..... سیگار
- ۲۹..... مخاطب عوضی من
- ۳۱..... نوشته‌های به دعا نویس
- ۳۴..... فلسفه‌ی به X نیمه کاره تو بعد چهارم
- ۳۶..... پدر که تموم شدنی نیست
- ۳۹..... به سودابه قول دادم ببرمش عروسی
- ۴۳..... آرزیتا
- ۴۶..... تو به توله دراکولای خوش‌شناسی
- ۴۸..... خانمم عنکبوت
- ۵۰..... مربع. دایره. مربع
- ۵۳..... رکعت پنجم
- ۵۶..... خانمی شبنم
- ۵۸..... جان فهیم
- ۶۱..... من به زن قاجاری می‌خوام



کلید رو تو کم کردی!!!

همه‌اش تقصیر خودم است، اگر یک کم وقت گذاشته بودم به این فلاکت نمی‌افتادم. حالا هم باید غرغر این پیرزن را بشنوم. صد دفعه بهش گفتم: «ننه جون وقتی بیرون می‌ری کلید رو بذار لای دیوار. گیرم من وقت ندارم یه کلید بسازم، تو چرا باید کلید رو کم کنی. اون به جهنم، دیگه غرغر کردنت چیه آخه. نکنه اصلا کم نکردی و گذاشتی خونه مونده. ها؟!»

می‌خواستم اینها را به ننه کبری بگویم، اما دیدم پیرزن بدبخت به جز من کسی را ندارد و من هم به جز او کس و کاری ندارم. از وقتی مادرم شبانه با آن مرد غریبه از ده رفت و پدرم خودش را در حمام ده حلق آویز کرد، پیش ننه کبری بزرگ شدم تا الان. اگر من هم بخواهم این آخر عمری اذیتش کنم، فرقی با آن پسر لندهورش ندارم. ننه کبری چادرش را دور کمرش می‌بندد و می‌نشیند روی پله جلوی در و بعد آرام آرام شروع می‌کند به زمزمه کردن: الله... اکبر...

می‌گویم: «ننه کبری!»

می‌گوید: «جونم ننه؟»

«اگه یادت نیاد کلید رو برداشتی یا نه، تا صبح باید اینجا بشینیم، نکنه برداشتی و گمش کردی؟ یه کم بیشتر بگرد شاید پیدا شد.»

«ننه جون قربونت برم یه کم امون بده. صبرکن. قربونت برم. چشم، بازم می‌گردم.»

الان دقیقا دو ساعت است که با ننه کبری نشسته‌ایم و ننه کبری در این بین هر از گاهی جیب‌هایش را نگاه می‌اندازد. دیگه چیزی به غروب نمانده است. خان باجو با یک عالمه لباس توی تشتی که روی سرش است از جلویمان رد می‌شود، بلندبلند سلام می‌دهد و می‌گوید: «ننه کبری چی شده بعد مدتها آمدی بیرون و روی اون پله که کربلایی اکبر خدا بیامرز می‌نشست، نشست؟! پاشو بریم خونه‌ی ما یه چایی بخور.»

ننه کبری آرام می‌گوید: «قربونت ننه مزاحمت نمیشم. سلامت باشی ایشالله. دلم گرفته نشسته‌ام غروب رو ببینم. به مشد حسن سلام برسون.»

خان باجو رو به من می‌کند و با ابرو اشاره می‌کند: «چی شده؟» با سر جوابش را می‌دهم و می‌گویم: «هیچی»

و می‌رود.

یک ساعت دیگر گذشت، حالا چیزی از زردی و قرمزی خورشید نمانده است و دارد به سمت نارنجی و زرشکی می‌رود. می‌گویم: «ننه کبری پاشو بریم خونه‌ی گرگعلی»

می‌گوید: «ننه بده، زنش بنده خدا توی زحمت می‌افته.»

«یعنی چی توی زحمت می‌افته، نمی‌خوای که سربارش بشی. یه امشب رو اونجا می‌مونیم. فردا صبح با موتور اوستا کریم می‌رم شهر و یه کلیدساز می‌آرم.»

«نه ننه جون گناه دارن بنده خداها. خدا کریمه. یه کاریش می‌کنیم حالا.»

با کلی التماس و خواهش بلاخره راضی شد که امشب را برویم خانه‌ی گرگعلی. آرام آرام راه افتادیم به سمت پایین ده. رسیدیم در خانه‌ی گرگعلی. کوبه‌ی در را زدیم، از بالای پشت بام اصغر گفت: کیه؟

گفتم: مائیم اصغر جون، غریبه نیستیم.

اصغر بدو بدو آمد در را باز کرد و پرید توی بغل ننه کبری. رفتیم داخل حیاط. قمر، زن گرگعلی از لب ایوان گفت: «کی بود اصغر؟» اصغر که از بغل ننه کبری پائین نمی‌آمد گفت: «ننه جون.»

قمر بدون هیچ حرفی رفت داخل اتاق. به ننه کبری تعارف کردم که از پله‌ها برود بالا من هم پشت سرش می‌آیم. گفت: ننه من پاهام درد می‌کنه آروم آروم می‌رم، تو جوونی، برو منم پشت سرت میام.

وارد اتاق که شدیم قمر سلام داد اما خیلی سرد، بعدش رفت دو استکان چای ریخت و آورد گذاشت جلویمان. گفتم: «قمر چه خبر؟ کم پیداایید؟ نمی‌آیید به ما سر بزیند؟!»

«ای بابا زندگیه دیگه، کله سحر که بلند می‌شی تا سرتو تکون می‌دی نمی‌فهمی چطور شب شده. عمره که داره می‌ره. یادش بخیر اون روزها که بچه بودیم، خوش بودیم. حالا چی.»

بعد از کلی حرف زدن از گذشته‌ها و غیبت کردن پشت سر این و آن، برای فرار از غرغرای ننه کبری، با قمر رفتیم توی ایوان و اصغر را با ننه کبری تنها گذاشتیم. به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم و به انبوه لانه‌ی کلاغ‌ها که روی نوک درختان جنگل روبرویی بودند.

گفتم: «قمر! امروز کلاغ‌ها خیلی سر و صدا می‌کردن، معلوم نبود چشون شده بود.»

گفت: «گاهی اینجوری میکنن. یادمه بچه که بودم ننه‌م می‌گفت کلاغ‌ها وقتی بی‌موقع قارقار می‌کنند، یعنی یه خبر شومی برای آدم میارن. اون روز هم یادمه غروبش کلاغا روی پشت بوم خونمون نشسته بودند و قارقار می‌کردند که ننه کبری شبش آمد من رو برای گرگعلی خواستگاری کرد.»

به آسمان نگاه کردیم. ماه کامل بود. چند دقیقه‌ای سکوت کردیم. نگاهش کردم چقدر شکسته شده بود. از سنگینی نگاهش سرش را انداخت پایین. بوی آبگوشت پیچیده بود توی اتاق و می‌آمد تا ایوان. دلم ضعف رفت. قمر برای فرار از این سنگینی نگاهم، گفت: «صدای شکمت درآمده‌ها! بیا بریم سفره رو باز کنیم و شامون رو بخوریم.»

گفتم: «صبر کنیم گرگعلی هم بیاد.»

با غرولندی زیر لب گفت: «کوفت خورده. نگران اون نباش. گشنه نمی‌مونه. امشب دیر میاد.»

بعد از شام ننه کبری بیدار نشسته بود و نمی‌خوابید، می‌گفت گرگعلی بیاد، بعد بخوابه. چند ساعتی گذشت و گرگعلی برای شام خوردن هم نیامد. قمر گفت: «گفتم که امشب نوبت آب زمینمونه و دیر وقت میاد.»

ننه کبری هیچی نگفت و منتظر نشست. شب از نیمه هم گذشت و گرگعلی باز هم نیامد. نفهمیدم کی خوابم برد. دم دمای سحر بود که با صدای اذان بیدار شدم. ناگهان در اتاق باز شد و یک مرد درشت اندام جلوی در ظاهر شد. از زیر

پتو با چشمای نیمه بسته نگاهی کردم، خود گرگعلی بود. آرام آمد توی اتاق و سلام داد. با خودم گفتم: به کی سلام می‌ده؟ که یک دفعه‌ای ننه کبری گفت: «علیک سلام. خسته نباشی ننه جون. اومدی پسرم؟»
گرگعلی گفت: «آره ننه جون، نخوابیدی هنوز؟»
نه ننه منتظرت بودم.

پس به کم صبر کن ننه. من نمازم رو بخونم بعدش پیام پیشت با هم به چای بخوریم.
باشه پسرم. عجله نکن. آرام آرام با صدای بلند بخون می‌خوام صدای نماز خوندنت رو بشنوم. یاد کربلایی خدا بیامرز افتادم. دلم گرفته.

الله کبر...

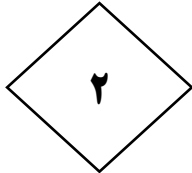
خواب دوباره چشمهایم را گرفت. این بار بیدار که شدم، خورشید طلوع کرده بود. گرگعلی آرام آرام داشت قرآن می‌خواند و گریه می‌کرد. بلند شدم، ترسیدم، بدنم یخ کرد. پرسیدم: چی شده گرگعلی؟ گرگعلی هیچی نگفت. فقط قرآن می‌خواند و گریه می‌کرد.

از غروب نشستم روی پله‌ای که دیروز ننه کبری نشسته بود. قمر که از قبرستان برمی‌گشت من را دید و آمد طرفم و دستش را دراز کرد و گفت: «بگیر. دیگه پشت در نمی‌مونی!»

گفتم: «این دست تو چیکار می‌کنه؟»

نگاهی به من کرد. سکوت کرد. نگاهش کردم.

گفت: «صبح مشت ننه کبری رو که باز می‌کردم اینو توی دستش پیدا کردم! دیگه بهونه‌ای نداری که بتونی بیایی!»
بعد بدون اینکه برگردد و پشت سرش را ببیند به سمت پایین ده رفت.
به آسمان نگاه می‌کنم. ماه کامل است. باد خنکی از سمت جنوب می‌وزد...



واقعا می‌رم جهنم؟

آناهیتا نفس‌نفس زنان از مدرسه به سمت خانه می‌آمد. توی راه همه‌اش به این فکر می‌کرد الان باید چه کار کند؟! راستی راستی می‌برندش جهنم؟! اشک توی چشمهایش جمع شده بود. به در خانه که رسید سرازیر شد و از روی گونه‌هایش آمد و آمد تا افتاد روی مقنعه‌اش. سرش را بالا کرد و به کبوترهایی که از خانه‌ی همسایه به پرواز درآمده بودند خیره شد. پسر همسایه مثل همیشه روی پشت‌بام بود. دوباره به یاد دیروز افتاد که توی حیاط بازی می‌کرد. گریه‌اش به هق‌هق تبدیل شد و از لابه‌لای لب‌هایش: «واقعااا جهنم می‌رم... تقصیر من نن که ههه نبود... اون یهوی‌ی‌ی پیدااش شد.

آرام آرام بیرون آمد. کلید در را داخل قفل انداخت و در را باز کرد. رفت روی گوشه‌ی یکی از پله‌های بالکن نشست. زانوهایش را محکم بغل کرد. صدای هق‌هق گریه‌اش توی گوشش پیچید و حرف معلم دینی‌شان: «اگه نامحرمی موهاتون رو ببینه یک راست به جهنم می‌روید و توی آتش جهنم می‌سوزید.» همین جوری اشک بود که از چشمهایش بیرون می‌ریخت و به جهنمی فکر می‌کرد که: «چه جوری می‌خوان بسوزوننش؟!» یکهو بلند شد: «سیمرغ! تنها اونه که می‌تونه نجاتم بده.» مادر بزرگ همیشه برایش قصه‌ی سیمرغ را می‌گفت:

یکی بود یکی نبود زیر این گنبد کبود به جز خود خدا...

رسید به کوه قاف و پر را آتش زد... به اینجای قصه که رسید جشن تکلیفش شده بود. درست یک سال پیش، که مادر بزرگ به او یک چادر سفید گل‌گلی صورتی هدیه داد، یک سال بزرگ شد. هفت روز از مراسم‌ه سالگی‌اش گذشته بود که مادر بزرگ از توی قصه‌ها پر کشید و رفت پیش خود خدا.

آناهیتا از روی پله‌ها بلند شد و رفت به سمت زیرزمین. دست‌هایش را که حالا بلندتر از یک سال بزرگ شده بود دراز کرد و صندوقچه‌ی قدیمی مادر بزرگ را از بالای طاقچه پایین آورد. حتم داشت که هنوز داخل صندوقچه است. خود مادر بزرگ یک بار نشانش داده بود. وقتی آخر قصه آناهیتا پرسیده بود: «واقعا هست؟» در صندوقچه را باز کرد. کتاب را که برداشت خنده‌ای روی لب‌هایش شکل گرفت. سر جایش بود. بدو بدو رفت از توی آشپزخانه کبریتی برداشت و آمد کنار صندوقچه نشست. پر را برداشت. درست مثل آدم‌های قصه‌ی مادر بزرگ بسم‌الله گفت و پر را آتش زد. با شوق به سوختن پر نگاه می‌کرد. چند دقیقه‌ای منتظر شد. اما خبری نشد. کمی صبر کرد باز خبری از سیمرغ نشد که نشد. ترس دوباره به چهره‌اش برگشت. خدا خدا می‌کرد که سیمرغ زود ظاهر شود تا او بتواند کمکش کند و به جهنم نرود. اما سیمرغ نیامد.

مادر که از یک سال بزرگ شد بزرگ، از راه رسید، توی حیاط بوی سوختگی عجیبی به مشامش خورد. کیف دختر را که روی پله‌ها دید چادرش از روی سرش سُر خورد و افتاد روی زمین. صدا زد: «آنا آنا. جوابی نیامد.» دوباره صدا زد: «آنا دخترم. آنا آنا.»

دلشوره‌ی عجیبی تمام وجودش را احاطه کرد. هراسان به سمت پله‌های بالکن رفت که ناگهان چشمهایش به در باز زیرزمین افتاد. تندی از پله‌های زیرزمین سرازیر شد. جلوی چارچوب در که رسید ایستاد. دختر را دید که نشسته است روی زمین و گریه می‌کند. ابروهایش را در هم گره زد، چشمهایش را ریز کرد و گفت: «اینجا چیکار می‌کنی آنا؟ چقدر صدات زدم، چرا جوابم رو نمی‌دی؟»

آناهیتا تا مادرش را دید گریه‌اش قطع شد، زود بلند شد، من و من کنان گفت: «به خدا هیچی.»

اما بغض دوباره امانش نداد و زد زیر گریه: «پر رو آتیش زدم اما سیمرغ نیومد.»

مادر که باز از یک سال بزرگ شد بزرگ، هاج و واج مانده بود که آناهیتا گفت: «همش دروغ بود، همش دروغ بود.»

مادر گریه‌ی دختر را دید اما سر در نمی‌آورد چه می‌گوید. آرام رفت و او را بغل گرفت و گفت: «چی چی همش دروغ بود

عزیزم؟ سیمرغ رو می‌خواستی چیکار؟ گریه نکن، درست بگو ببینم چی می‌گی قربونت برم؟»

آناهیتا گریه‌کنان گفت: «معلمون ن گفته‌هه اگه موهاتون رووو نامحرم ببینه خدا می‌بردتونن جهنم. دیروز که‌هه داشتیم توی حیاط بازی می‌کردم، پسر اقدس خانوم بهوی‌ی آمد پشت بوممونن دنبال کفتراش منم که‌هه روسری سرم نبود. حالا اومدم اینجا که پرررر سیمرغ رو از توووی صندوقچه مامانی برداشتم و آتیش زدم که‌هه سیمرغ بیاد کمکم م کنه من نرم جهنم م... اما نیومد.»

مادر محکم‌تر آناهیتا را به خودش فشار داد و گفت: «عزیزم آنا‌ی خوشگل من، فدات بشم.»

بعد با دستهایش اشکهای آناهیتا را پاک کرد: «گریه نکن عزیزم، اولاً پسر اقدس خانم بی‌خود کرده آمده پشت بوم ما،

پدری ازش دربیارم که دیگه از این کارا نکنه. دوما خدا این بار رو می‌بخشه و نمی‌برتت جهنم چون تقصیر تو نبوده. حالا

دیگه گریه نکن فدات بشم. خیالت راحت باشه خدا خیلی خیلی مهربونه. چیزایی که تقصیر خود آدم نباشه رو می‌بخشه»

مادر که حالا از یک سال پیش از یک سال بزرگ شد بزرگ، لبخند قرمزی روی لب‌هایش کشید و رو به آناهیتا کرد:

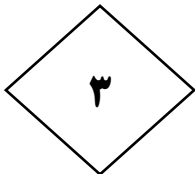
«قربون اون چشمت برم، سیمرغ که جلوته عزیزم.»

آناهیتا که گریه‌اش هنوز قطع نشده بود، سریع اشک‌هایش را با گوشه‌ی مقنعه‌اش پاک کرد و گفت: «کوشش؟ کوشش؟»

مادر گفت: «قشنگ نگاه کن دخترم، ببین توی صندوقچه است.»

آناهیتا لب‌هایش را غنچه کرد: «به جز چند تا کاغذ زرد و این کتاب قصه چیز دیگه‌ای نیست که.»

مادر بوسه‌ای بر پیشانی آناهیتا زد و رفت سمت در و گفت: «سیمرغ داخل همون کتابه عزیزم! کتاب قصه!»



مهریه

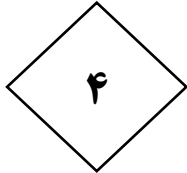
شیر آب را باز می‌کنم و لیوان را می‌گیرم زیرش.

این قرصای لعنتی هم کاری برام نمی‌کنند جز اینکه من رو به خلسه ببرند. روزی ۲۰ تا می‌اندازم بالا اما فایده‌ای نداره، حتی همیشه گفت آیا مرگ تدریجی رو پیش می‌بره؟ این زن من هم که همش قربون صدقه می‌ره. از این حالاتش حالم بهم می‌خوره. ما روزی سه چهار بار دعوا می‌کنیم به هم فحش میدیم. این وسط جد و آباد هم رو هم بی‌نصیب نمی‌ذاریم. اولی، توی سرم گیج می‌روم و خودم رو پرت می‌کنم به اولین روز تالار آوینی. دومی، توی دهنم لیز می‌خورد و می‌رود به انتهای همان تالار قدیمی روی صندلی چوبی. سومی، هنوز توی دهنم دارم مزه مزه‌اش می‌کنم که شاید بیاد بیرون در و من بتونم این کاغذ پاره که نوشته: «دوستت دارم» رو بذارم کف دستش و فرار کنم و توی تاکسی دربست بگیرمش توی بغلم. چهارمی، با آب زیاد می‌خورمش تا فردای روزی که قرار بود با مادرم برم خونشون. پنجمی، هم مثل اولی باید گیج بخوره تا از انتهای آشپزخونه بوی غذای مونده بیاد توی مشام و عق بزخم به هرچی زندگیه.

ششمی رو با هفتمی و هشتمی و نهمی دارم باهم می‌اندازم بالا. برای چی نمی‌دونم. فقط می‌خوام بندازم بالا همین و بس. دهمی رو قورت میدم تا از گلو آروم آروم لیز بخوره بره پایین و شامی که نخوردیم توی شب عروسی، برای رقصی که با زن دایی نداشتیم و دختر نبود که برقصه میون گریه‌های من و مزه‌ی فرخونده‌ی این دختری که داره برام عربده می‌کشه و مست کرده انگار از این شرابی که پارسال توی دهات لابه‌لای جعبه‌های انگور درست کردم. یازدهمی رو هم همین جوری به سلامتی همه‌ی شما می‌اندازم بالا. دوازدهمی و سیزدهمی رو باهم نمی‌اندازم که نحس‌یش تمام عمرم رو گرفته. همین بچه‌ای که به دنیا نیامد و بیرون رحم همش جا خوش میکنه و باعث خونریزی بی‌عادت می‌شه. چهاردهمی. پانزدهمی. شانزدهمین قرص رو هم از توی جلدش درمیارم. هفدهمی رو با هجدهمی له می‌کنم میان دو انگشتم و بعد مثل گرد می‌خورم. نوزدهمی رو همین الان باید بخورم. به دادگاه رسیدم.

بیستمی رو دارم توی دهنم میک می‌زنم. این آقای قاضی محترم با این مهریه‌ی سنگین داره من رو به باد می‌ده.

شیر آب را می‌بندم . لیوان را سر می‌کشم. حکم دادگاه را می‌چسبانم روبروی دیوار. هرماه ۲۵۰ هزار تومان به حساب خانم...



تولید یک عدد مامان

چند روزی است که دارم فکر می‌کنم که یه مامان خوب درست کنم. مامانم این روزها خیلی هم زود خسته میشه، هم زود عصبانی می‌شه. بعضی وقتا هم دعوا می‌کنه. آخه اگه بتونم یه دستگاهی درست کنم که بشه مامان خوب تولید کنه، اون وقت تو دنیای بچگی می‌تونم یه عالمه پز بدم و تازه شم یه کمک بزرگی به این بیچاره‌هایی که میخوان مامانشون رو عوض کنن اما نمی‌تونن می‌کنم. اون وقت حتی اگه وارد دنیای بزرگا هم بشم، اسمم همیشه توی دنیای بچگی می‌مونه. اما باید بجنبم چون فرصت کم دارم و گرنه بزرگ می‌شم و دیگه نمی‌تونم وارد دنیای بچگی بشم و آرزومو عملی کنم.

باید برم یه سری لوازم آماده کنم. خب اولین کاری که باید بکنم اینه که ببینم اصلا چه جوری مامان درست می‌شه. باید دفترچه‌ام رو بردارم و یه سری اطلاعات اولیه از درست شدن یه مامان به دست بیارم. اینم از دفترچه یادداشتتم. اولین نفری که باید ازش بپرسم خود مامانه. نه. از اون نمی‌پرسم. احتمال داره شک کنه و نذاره اینکار رو بکنم. باید برم سراغ بابا و بعدش مامان جونم و بعدش آقا جونم. بعدش آخرین نفر هم، خانم معلم که ازش می‌پرسم. آهان یادم رفت این یکی رو یادداشت کنم. از خانم معلم هم بپرسم که کسی تا حالا دستگاه مامان تولیدکن اختراع کرده یا نه.



- ببین کامیار دیشب یه فکری به ذهنم رسیده. یه اختراع جدید که می‌تونه دنیای بچگی رو متحول کنه.

!!! چه اختراعی؟

- بعد از کلاس بهت می‌گم.



: مهیار نگفتی چه اختراعی.

- یه چند دقیقه صبر کن الان میام.

: کجا داری می‌ری؟

- می‌رم یه سر پیش خانم معلم پیام.



- اجازه خانم؟

:بیا تو مهیار. چیه؟ چیکار داری؟

- اجازه خانم، یه سوال داشتم.

:پپرس عزیزم.

- اجازه خانم، می‌خواستم بدونم توی دنیا آیا تا حالا کسی یه دستگاهی که مامان تولید کنه اختراع کرده؟

:چی؟ دستگاه چی چی؟

- دستگاه مامان تولیدکن.

:هوووووم، نه عزیزم. هیچ کس همچین دستگاهی اختراع نکرده.

- مرسی خیلی کمکم کردین.

: صبر کن کجا می‌ری؟ گوش کن. مامانا رو خدا به وجود میاره.

- یعنی نمی‌شه؟!

:ببین مهیار بعضی چیزا رو ما آدما نمی‌تونیم درست کنیم چون تواناییش رو نداریم و فقط خود خدا می‌تونه. این چیزی هم

که تو می‌خواهی فقط کار خود خداست نه ما.

- یعنی نمی‌شه پس.



:کجایی تو؟ چی می‌خواستی بهم بگی؟

- هیچی من... من می‌خواستم یه دستگاهی درست کنم که مامان خوب تولید کنه.

:واقعا. آخ اگه بتونی این کارو بکنی. چی میشه.

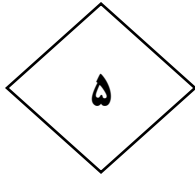
- نه بابا از فکرش بیا بیرون. خانم معلم می‌گه فقط خدا می‌تونه مامان درست کنه.

:چه بد.



دارم از پیش مامانی جونم میام. اولش کلی خندید وقتی موضوع اختراع رو بهش گفتم. بعدش کلی برام حرف زد و زد تا از زیر زبون من بکشه که چرا به فکر این اختراع افتادم. من هم مجبور شدم همه چی رو برایش بگم که مامانم برام اسباب بازی زیاد نمی‌خره. نمی‌ذاره زیاد تلویزیون ببینم و و.

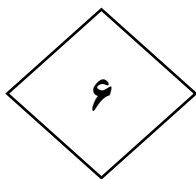
اونم خندید و گفت: خدا همه‌ی مامان‌ها رو خوب درست می‌کنه، برای همین نیاز نیست دیگه ما درست کنیم. خب مامانا خوبی بچه‌هاشون رو می‌خوان و تو هم باید پسر خوبی باشی و به حرف مامانت گوش کنی چون خدا مامان خوب بهت داده. ولی با این همه من هنوز تو فکر همون اختراع خودم هستم. چون می‌دونم با این کار می‌تونم خیلی کمک بزرگی به جامعه‌ی بچگی بکنم. مامانایی که خدا تولید می‌کنه. مثل شانس می‌مونه. نمیشه روش حساب کرد. باید حتما بی‌نقص باشه و شانس نباشه. چون داشتن یه مامان خوب توی این نمونه خیلی کم پیدا میشه.



تو بودی

نشسته بود روی سینه‌م و با دوتا دستاش، دوتا دستامو محکم گرفته بود و نمی‌داشت بلند شم. هرچی زور می‌زدم که از دستش خلاص شم نمی‌شد که نمی‌شد. شروع کردم به داد زدن کسی صدامو نمی‌شنید. مامانم توی اتاق بغلی داشت نماز می‌خوند. داد زدم مامان، مامان! اما اون هم صدامو نمی‌شنید. دوباره داد زدم مامان، مامان! اما بی‌فایده بود. نفسم سخت بالا می‌آمد. دوباره داد زدم. تعجب کردم خودمم صدای خودم رو نمی‌شنیدم. هرچه بیشتر داد می‌زدم احساس خفگی بیشتری بهم دست می‌داد. دوباره زور زدم که از دستش خلاص شم اما نشد که نشد. یه کم آرام شدم که شاید از روی سینه‌م بلند شه. اما هرچی آرام‌تر می‌شدم خفگی رو بیشتر حس می‌کردم. باز زور زدم اما بی‌فایده بود که بود. خواستم صورتش را ببینم که کیه نشسته روی سینه‌م و نمی‌ذاره بلند شم. هرچی نگاه کردم نتونستم ببینم. هیچی جلوی چشمم نبود اما سنگینش رو روی خودم حس می‌کردم. نمی‌دونم شایدم چون ترسیده بودم و نمی‌تونستم صورتش رو تشخیص بدم. دوباره سعی کردم. سفید بود، مثل کچ. صورتش رو می‌گم. دیدم که مامانم نمازش تموم شد و داره سجاده‌اش رو جمع می‌کنه. داد زدم مامان، مامان! اما بازم نشنید. یعنی داد می‌زدم اما صدایی از گلویم بیرون نمی‌اومد. نمی‌دونم چرا؟ لال شده بودم. دیگه واقعا داشتیم خفه می‌شدم. تموم زورم رو جمع کردم و بهش فشار آوردم اما اون خیلی زورش بیشتر از من بود. سنگین‌تر می‌شد وقتی بهش فشار می‌آوردم. نتونستم خودمو خلاص کنم. یه بار دیگه با تموم زورم فشار دادم که دستام رو از دستاش خلاص کنم اما بازم نداشت. نفسم یه لحظه بند اومد. ولم کرد. اما فقط یه لحظه این کار رو کرد. تا اومدم تکونی بخورم دوباره محکم من رو گرفت. دوباره با خودم گفتم یه کم آرام بشم شاید دست از سرم برداره بره یا شاید بتونم صورتش رو تشخیص بدم که این کدوم نره غولیه که نشسته روی سینه‌م و دستام رو گرفته و نمی‌ذاره تکون بخورم. سرم رو به زور بلند کردم، خیلی سنگین شده بود سرم. یه آن تونستم ببینمش. صورت یه زن بود که موهاش رو ریخته رو شونه‌هاش اما نه انقدر واضح که بشناسمش. سفید بود. همین قدر بهم اجازه داد. حالا که یادم می‌ادش می‌فهمم که خودش خواسته بود ببینمش و گرنه من خودم نمی‌تونستم. داد زدم ولم کن اما صدام در نمی‌اومد که نمی‌اومد. دوباره خفگی بهم دست داد، این بار خیلی بیشتر. تموم زورمو جمع کردم و بهو بهش فشار آوردم. یکی از دستام از دستاش در رفت و من تندى برگشتم روی شکمم و زانو هام رو دادم زیر شکمم و زودی بلند شدم. چراغ رو روشن کردم. هیچ‌کس نبود. پشت کمد. توی هال. توی آشپزخونه. همه جای خونه رو گشتم. حتی در خونه رو چک کردم اما بسته بود. پنجره‌ها هم بسته بود. اما هیچ‌کس نبود. برگشتم سمت تشکم، دیدم تشکم که گوشه‌ی اتاق پهنش کرده بودم جابه‌جا شده اومده وسط اتاق. ترسیدم. دستام دون دون شد و موهام سیخ.

عرق روی پیشونیم نشست. نمی‌دونستم از چی دارم می‌ترسم فقط می‌ترسیدم. جن بود. روح بود. نمی‌دونم واقعا. رفتم توی
حال از کنار سجاده‌ی مامانم که جمع کرده بود گوشه‌ای، قرآن رو برداشتم و آوردم گذاشتم بالای سرم. چراغ رو هم روشن
گذاشتم و بعدش نفهمیدم کی صبح شد.



اولین مراسم

دختر به کفش‌هایش که کنار تخت است نگاهی می‌اندازد و بعد خودش را در آینه برانداز می‌کند. این اولین مراسمی است که تنها می‌خواهد شرکت کند. نوری متمایل به زرشکی، بر صورت دختر سایه انداخته است. دلهره را می‌توان در چهره‌اش دید. به رُزهای روی میز توالش نگاه می‌کند و بعد سرخ‌ترین آن را بر می‌دارد و به لب‌هایش نزدیک می‌کند. مردد است آیا همانی می‌شود که او می‌خواهد؟! رُز را آهسته از گوشه‌ی لب بالایی از چپ به راست می‌کشد و بعد از لب پایینی به سمت چپ برمی‌گردد. دو لبش را آرام به هم فشار می‌دهد و خود را در آینه نگاه می‌کند. نگاهش می‌رود روی خال وسط چاک سینه‌اش که از لای پیراهنش مشخص است.

«قربون اون خال خوشگلِت برم»

کشوی میز توالت را بیرون می‌کشد و جعبه‌ای که در داخل آن است را بیرون می‌آورد. در جعبه را که باز می‌کند، خاطرات مادرش می‌خورد توی صورتش و چشم‌هایش را تر می‌کند. گردن‌بند را برمی‌دارد و آرام بر گردنش می‌بندد.

« عزیزم همیشه این رو ببند گردنت که مراقب خال خوشگلِت باشه. بووووسسس»

جلوی خال سیاه گرفته می‌شود.

می‌رود سمت کمد و از درون آن سارافون قرمز رنگی را برمی‌دارد و به تن می‌کند. به گل‌های سفیدی که روی آن است نگاه می‌کند.

«باز رفتی گل‌های باغچه رو یواشکی چیدی که تیغش رفته دستت و داره خون میاد؟»

خم می‌شود و از گنجی پایینی کمد کفش‌های قرمز را بیرون می‌آورد

«خوشگله دخترم؟ خوشت میاد از رنگش؟»

به پاشنه‌های کفش خیره می‌شود. قدش حتما بلند می‌شود. اما آیا می‌تواند بدود یا باید آرام آرام راه برود؟ شاید هم اصلا فقط باید بپوشد که قدش بلند شود!

کفش‌ها را بدون جوراب می‌پوشد و می‌رود کمی عقب‌تر که بتواند تمام قدش را در آینه برانداز کند. نور قرمزی که از چراغ خواب روی پرده‌ی اتاق می‌تابد، سایه‌ی بنفش رنگ را در چهره‌اش ایجاد می‌کند. محکم و استوار می‌ایستد. چرخ‌های دور خود می‌زند و خود را دوباره در آینه برانداز می‌کند.

«قربون قد و بالای دخترم برم»

آهسته می‌رود سمت آینه، طوری پاهایش را برمی‌دارد و می‌گذارد زمین که کپل‌هایش بچسبد به سارافون.

«آفرین دخترم بدو بیا بغلم»

به یک قدمی آینه که می‌رسد می‌ایستد. موهایش آشفته است.

«قربونت برم به کم تحمل کن الان موها صاف صاف می‌شه»

آهسته به عقب قدم برمی‌دارد. می‌نشیند روی صندلی، برس را برمی‌دارد و شروع می‌کند به شانه کردن موهایش. موها را از پشت گردنش رد می‌کند و روی شانه‌ی سمت چپ می‌ریزد. بلند می‌شود، می‌رود سمت تخت و از روی آن پاکت سیگار را برمی‌دارد. سیگاری در می‌آورد و می‌گذارد بین دو لبش. آتش می‌زند. پک می‌زند.

«دخترم مراقب باش خودت رو نسوزونی»

فوت می‌کند سمت آینه. فقط یک بار پک می‌زند و دیگر سیگار به لب‌هایش نمی‌رسد و لای انگشتانش می‌سوزد تا تمام شود. دختر به قرمزی که از لب‌هایش روی فیلتر سیگار مانده خیره می‌شود. به یاد اولین مراسم می‌افتد که قرار است شرکت کند!

«بدو بدو دخترم تو برنده می‌شی»

بلند می‌شود، می‌رود سمت تخت‌خواب و آن را مرتب می‌کند. چقدر این تخت بوی عرق می‌دهد!

برمی‌گردد سمت آینه مقابل میزتوالتش، دوباره رژ قرمز را برمی‌دارد، می‌خواهد بمالد به لب‌هایش اما این بار دلش می‌خواهد مثل دختران جوانی که در آفریقا تمام صورتشان را سرخ می‌کنند تا از تحریمی که از اولین حیضشان بوده رهایی پیدا کنند، او هم می‌خواهد از این مراسم رهایی پیدا کند!

«نترس دخترم چیزی نیست. مبارک باشه!»

آرام و محکم می‌کشد روی لب‌هایش. دوباره خود را در آینه می‌بیند. لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. هنوز چیزی کم دارد برای شروع اولین مراسم! دوست دارد جایی برود که خیالش راحت باشد.

«باز کجا رفتی قایم شدی؟»

درست مثل جایی که سالکان مسلک باطنی کوبله در درون آن می‌روند تا خون حیوانی بر رویشان ریخته شود و ماری از آن بنوشد! چیزی کم دارد برای اولین مراسم.

«اینقد با اون کرم‌های باغچه بازی نکن دخترم»

بلند می‌شود و برای آخرین بار خود را در آینه برانداز می‌کند. باید مطابق آیین اولین مراسم رفتار کند.

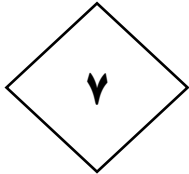
«بیا خونه دخترم هوا داره تاریک می‌شه»

نوری زرشکی رنگ از لای پرده بر صورت دختر می‌تابد.

«دخترکم اینقدر نلرز. الان گرم می‌شی»

گوشی تلفن را برمی‌دارد. شماره را می‌گیرد و می‌گوید آماده است.

اولین نفر که وارد می‌شود، آرام بلند می‌شود در را می‌بندد. کلید برق را فشار می‌دهد، چراغ قرمز بیرون در روشن می‌شود.



ما چقدر بدبختیم!

توی تاریکی نشستیم و دارم با خودم فکر می‌کنم که ما چقدر باید بدبخت باشیم و از میون این همه همسایه تنها ما باید در تاریکی باشیم. هی به پدرم غر می‌زنم که شما وقتی از عهده‌ی خرج و مخارج زندگی روزمره‌ات بر نمی‌اومدی چرا بچه‌دار شدی؟

پدرم همچنان غرق توی افکار خودش. انگار نه انگار من چیزی گفته‌ام. مادرم زیر نور شمع چشم غره‌ای می‌ره و حرفی نمی‌زنه. بلند می‌شه می‌ره به استکان چای برای پدرم می‌ریزه و مباره میذاره جلوی پدرم بدون اینکه حرفی بزنه. پدرم سیگار دیگه‌ای رو آتیش می‌زنه و دودش رو فوت می‌کنه سمت پنجره و بعد سرفه می‌کنه. انگار می‌خواد پشت بندش چیزی رو بگه اما هرچی منتظر می‌شم، خبری نمی‌شه.

بادبزن چوبی رو برمی‌دارم و خودم رو باد می‌زنم و به این فکر می‌کنم که اگه برق بود می‌تونستم کولر رو روشن کنم. اگه برق بود می‌تونستم تلویزیون رو روشن کنم. اگه برق بود می‌تونستم چراغای اتاق رو روشن کنم. اگه برق بود می‌تونستم پنکه رو هم روشن کنم و خیلی چیزهای دیگه.

بلند می‌شم همه‌ی پنجره‌ها رو باز می‌کنم تا هوایی بیاد. پدرم رو می‌بینم که داره نگاه می‌کنه و خنده‌ای روی لبش میشینه و می‌گه: هوووم. گرمه!

می‌گم: نه! هوای خونه خفه بود گفتم عوض بشه!
- کله شقی پسر. کله شق.

می‌گه بده؟

- نه. چرا بد باشه!

مادرم میاد وسط حرفای من و پدرم که نذاره بیشتر از این گفتگومون طولانی بشه. مادرم دوباره چشم غره‌ای می‌ره و این بار

زیر لب می‌گه: پسر حیا کن. آدم با پدرش اینجوری حرف نمی‌زنه. می‌گم: چه جوری مگه حرف زدم؟

- آدم نبایست جواب بزرگترش رو بده. نه اینکه بشینه باهاش یکی به دو کنه.

من کی یکی به دو کردم آخه مادر من؟

- همین الان داری با من یکی به دو می‌کنی. هر چی بزرگترت می‌گه میگی چشم. والسلام.

د: یه بارکی بگو گاو باشیم و سرمون رو بندازیم پایین دیگه.

- خجالت بکش. جلوی پدرت این حرفا چیه میزنی؟

ساکت می‌شم. چیز دیگه‌ای نمی‌گم. باز می‌رم توی خودم که اگه برق بود می‌تونستم... اما یادم می‌افته که پدرم هر موقع می‌اومد خونه چراغای راهرو و حیاط رو خاموش می‌کرد. از در که تو می‌اومد به جای سلام غر میزد که سر ماه که پول برق زیاد بیاد از کجا بیارم بدم؟ مگه من چقدر درمیارم؟ مادرم می‌اومد طرفش می‌گفت:

«حالا یه چند تا لامپ روشن مونده سعی می‌کنیم رعایت کنیم و اونم خاموش کنیم.»

پدرم می‌رفت می‌نشست کنار پنجره و سیگاری دود می‌کرد. من باز طاقت نمی‌آوردم و می‌گفتم:

- «ها پول سیگارت رو می‌تونی جور کنی اما پول چندتا لامپ که روشنه رو نمی‌تونی؟!»

پدرم پکی به سیگاراش می‌زد، برمی‌گشت سمت من و می‌گفت:

: «توی کله شق باز گنده‌تر از دهنه حرف زدی؟»

می‌گفتم :

- «حقیقت تلخه»

و از در می‌رفتم بیرون. قبل از اینکه از در برم بیرون بلند داد می‌زد:

: «توی لندهور به جای اینکه توی کوچه‌ها ول بگردی برو سرکار تا لااقل پول برق رو تو بدی.»

و من برمی‌گشتم و بین چارچوب در می‌ایستادم و می‌گفتم:

- «هر چی هستم تو پس انداختی. تو که عرضه نداشتی چرا بچه به دنیا آوردی؟»

باز مادرم می‌اومد طرفم و شروع می‌کرد به غرغر کردن زیر لبش که:

«پسر قباحت داره. باباته. خجالت بکش.»

و بعد من می‌زدم بیرون و می‌رفتم توی کوچه پی علافی خودم.

بلند می‌شدم می‌رم توی بالکن میشینم و کوچه رو نگاه می‌کنم. صدای تلویزیون همسایه‌ها میاد. با خودم می‌گم:

«ما چقدر بدبختیم! من چقدر بدبختم.»

یهو می‌بینم بابام بالای سرم وایستاده و می‌گه:

«امشب آخرین شبه که توی این خونه‌ای. یا از فردا می‌ری سربازی و آدم میشی یا پات رو دیگه نمیذاری توی این خونه.»

مات نگاهش می‌کنم و می‌گم:

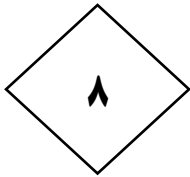
« یعنی همین؟!»

می‌گه:

« آره همین.»

بعد برمی‌گرده توی اتاق و به مادرم می‌گه:

« همین! تموم شد.»



زن نوشت

زن نوشت: برگرد. مرد خندید. زن نوشت: سخت است. مرد خندید. زن نوشت: تنهایی. مرد خندید.



مرد نوشت: تنهایی. زن خندید. مرد نوشت: شروع یک تازگی است. زن خندید. مرد نوشت: می‌دانم. زن خندید.



زن نوشت: ۹ سالگی. مرد خندید. مرد نوشت: ۱۵ سالگی. زن خندید. زن نوشت: ۱۸ سالگی. مرد نوشت: ۲۲ سالگی. زن نوشت: ۳۰ سالگی. مرد خندید.



تخت پر بود از عکسهای پاره و نیمه پاره. زن یک طرف، مرد یک طرف. زن به پنجره زل می‌زند. آفتاب در درون جمجمه‌ی زن طلوع می‌کند. زن می‌خندد. مرد نگاه می‌کند و از لای عکس‌های پاره شده خودش را بیرون می‌کشد. می‌نشیند روبروی زن. سلام می‌دهد. زن که حالا خورشید را در درون جمجمه‌اش داشت، لبخندی روی لبش کشید و به مرد تعارف کرد. مرد خندید. عکس زن را از روی تخت برداشت. نگاهش کرد و زیر لب پرسید: «مرد چرا کنار زن نبود؟» زن خندید و سلام داد.

- حالت چطوره؟

: می‌بینی که خوبم. خوب!

- می‌دونی همش دارم فکر می‌کنم که اگه یه بچه بود .

- می‌شه دوباره بحثش رو شروع نکنی!؟

مرد برگشت لای عکس‌ها. زن زد زیر گریه.

زن نوشت: تنهایی چیز بدیه، خصوصا وقتی به ۳۰ سالگی می‌رسی! ترس وجودت رو می‌گیره. شبخ همیشه برای زندگی اطرافیانت. همه زن‌ها ازت می‌ترسن!

زن نوشت: تنهایی چیز بدیه، خصوصا وقتی به ۳۰ سالگی می‌رسی! بچه تموم وجودت رو احاطه می‌کنه. از آینده می‌ترسی.

زن نوشت : تنهایی چیز بدیه، خصوصا وقتی به ۳۰ سالگی می‌رسی! مردهای متاهل همه عاشقت می‌شن. کثیف می‌شن. زن‌هاشون ترس رو احساس می‌کنن و حقارت خودشون رو می‌بینند.

مرد خندید.

زن نوشت: من هم ترسیدم مثل اون‌ها. حقارتم رو دیدم مثل اون‌ها. ولی فایده‌ای نداشت شبخ کار خودش رو می‌کنه چون چاره‌ی نداره!

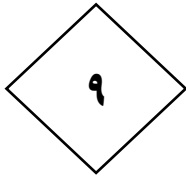
زن عکس مرد را برداشت. دستی روی آن کشید. لکه‌های روی عکس پاک نشدند. زن دوباره تلاش کرد. نشد. عکس را به زبانش نزدیک کرد، خواست پاک کند و این کار را کرد. اما لکه‌ها بدتر شدند. مرد کثیف‌تر شد. زن نگاهش کرد. رنگ‌هایی که چهره‌ی مرد را تشکیل می‌دادند با هم قاطی شده بودند.

زن نوشت: کثیف! مرد خندید.

زن نوشت: شبخ! مرد خندید.

زن به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. آفتاب درون مجسمه‌اش داشت غروب می‌کرد. به پنجره‌ی روبه‌روی نگاه کرد و خودش را پرت کرد. مرد خندید. مرد می‌خندد. مرد. مرد به پنجره زل زده بود. چیزی شبخ‌وار از پشت پنجره رد شد. زن خندید. تخت پر بود از عکسهای پاره و نیمه‌پاره.

مرد یک طرف، زن یک طرف.



اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

دارم به این فکر می‌کنم که این همه شهید دادیم برای چی؟ اصلا انقلاب کردیم برای چی؟ اینا اینجا چی می‌خوان؟ برای چی این همه کشش می‌دن؟ حاج آقا دیشب راست می‌گفت که اینا اومدن ریشه‌ی انقلاب را بکنن. این‌ها اصلا حرفشون انتخابات نیست. این‌ها اصلا با رئیس جمهور مشکل ندارن. اینها با آقا اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ مشکل دارن. با اسلام و امام حسین (ع) مشکل دارن. دیشب فقط نفهمیدم چرا موقع خوندن زیارت عاشورا، حاج رضا یهو وسط ظهور عاشورا پرید توی خیابان ولیعصر و انقلاب. می‌خواستیم بگم حاج رضا چه ربطی داره این دو تا موضوع که باز یاد حرف حاج آقا افتادم که می‌گفت: حرف و هدف قیام امام حسین (ع) این بود که باید جلوی ظلم بایستیم. من هرچی فکر کردم نتونستم بفهمم این مردمی که ریختن توی خیابون چه ظلمی رو در حق چه کسی کردن؟ البته بگم جرات این که از حاج آقا بپرسم رو هم نداشتم، ترسیدم به من بگه: پسر تو چقدر خینگی. آخه دوست ندارم به من بگن خینگ. خب یواش یواش می‌فهمم دیگه چه خبره. الان باید فقط به قول حاج آقا بنیم آقا چی دستور می‌فرمایند یا نظرشون چی هست، ما هم تابع فرمان ایشون هستیم. راستی مگر این بنده خدا هم نگفته که ما هم تابع ولایتمداری هستیم. پس چرا این همه بر علیه‌ش دارن جوسازی می‌کنن؟ یهو یه نفر داد زد:

بر جمال محمد و آل محمد صلوات: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

برای سلامتی رهبر عزیزمون صلوات: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

برای ظهور آقا امام زمان (عج) و نابودی دشمنان اسلام صلوات سوم رو بلند تر بفرست: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ که به خودم آمدم دیدم توی اتوبوس نشستیم. اولش ترسیدم که نکند بلند بلند حرف زده باشم و کسی فهمیده باشد. اگر کسی شنیده باشد آبرویم می‌رود. احتمال دارد به من بگویند منافق شده‌ام! خدا رو شکر کسی نفهمیده بود. حسن که بغل دستم نشسته بود گفت:

«تو فکر چی هستی؟ نترس به کوری چشم شیطان همه‌شون رو نابود می‌کنیم.»

گفتم: «حسن جون نمی‌ریم میدون جنگ که! داریم می‌ریم توی خیابون که امنیت مردم رو حفظ کنیم. یه مشت بچه سوسول ریختن توی خیابون فکر می‌کنند چه خبره؟»

«درسته بچه سوسولن اما توشون منافق هم نفوذ کرده و با قمه و چاقو و چوب حتی اسلحه بهمون حمله می‌کنن.»
«پس این باتوم و سپر و اسپری فلغلی رو برای چی بهمون دادن. تازه از هر ۱۰ نفرمون هم ۲ نفر اسلحه دارند که مراقبمون هستن.»

«اتفاق یه لحظه می‌افته نباید بهشون امون بدیم. یه لحظه غلفت یه عمر پشیمونی داره‌ها. ندیدی مرتضی بنده خدا رو چیکارش کردند نامردا.»

اتوبوس سر چهارراه اول ایستاد و ۱۰ نفر پیاده شدند. توی چهارراه بعدی هم ۱۰ نفر. و ما ۱۰ نفر هم باید الان پیاده شویم.

گفتم: «حسن بیشتر از یه متر از من دور نشی‌ها.»

خندید و گفت: «نترس بابا حواسم بهت هست»

همانجا ایستادم. کمی که گذشت، دود بود و صدای شعارهایی که داشت از دهان مردم بیرون می‌آمد.



«حسن. حسن بیداری؟»

«الان آره!»

«هیچی می‌خواستم بگم چرا اون یارو رو زدی آش و لاشش کردی. بنده خدا که دستش هیچی نبود. داشت برای خودش همیجوری راه می‌رفت.»

«راه می‌رفت! داشت فحشم می‌داد مرتیکه به جای شعار. حقش بود. اون باشه دیگه به ناموس من فحش نده.»

«نرفته بودیم که مهمونی رفته بودیم ماموریت. باید بیشتر تحمل داشته باشی.»

«تحمل فحش خوردن؟!»

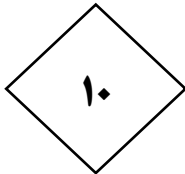
«خب ماموریت بود اگه نبود خودمم می‌زدمش.»

«می‌دونم ماموریت بود. یه چیز بگم راست و حسینی باور می‌کنی؟ ترسیده بودم. خیلی شلوغ بود. اولش آروم بود اما یهویی شلوغ شد. خودت که دیدی.»

«معلوم نبود کی به کیه. خیلی قاراشمیش شد یهویی، راست می‌گی منم ترسیدم. ولی... حسن این جزو حق الناس می‌شه یا...»

«نمی‌دونم. بخواب تا اذون صبح چیزی نمونده. شاید باشه... شاید هم... اه اه خدا بگم چیکارت کنه پسر آدم رو همیشه توی شک میذاره. بگیر بکپ. نمی‌تونی؟!»

«سوال اومد توی ذهنم. دست خودم نبود که. باشه فردا صبح از حاج آقا می‌پرسیم.»



وزیر گلابی

به روز اهالی زمین باغ سبز و خرم، تصمیم می‌گیرند مثل اهالی زمین باغ‌های دیگه برای پیشرفت و موندگاری و تولیدمثل و هزار چیز دیگه‌ی باغشون، وزیر داشته باشن. وزیری که خودشون با رای‌گیری انتخابش کرده باشن. صبح روز بعد بلبل مثل همیشه شروع کرد به خوندن. خورشید خانوم هم طبق عادت همیشگی‌ش سرشو از پشت کوه بیرون آورد تا با سلام دادن به اهالی زمین باغ سبز و خرم اون‌ها رو بیدار کنه که با تعجب دید، اهالی زمین باغ سبز و خرم زودتر از همیشه بیدار شدن و دور درخت توت جمع شدن. و همه‌ای بینشون هست. چند دقیقه‌ای که گذشت اعلام کردند که هرکی می‌خواد وزیر بشه بیاد ثبت نام کنه، تا فردا رای‌گیری کنیم. بعد اهالی رفتن برای ناشتایی. تا ظهر کسی برای وزیر شدن داوطلب نشد. نه اینکه نخوان، نه! اهالی زمین باغ سبز و خرم از مسئولیت داشتن و وظیفه، زیاد خوششون نیامد. اهالی زمین باغ رفتن ناهار بخورن و بعدش هم به چرتی بززن تا غروب بشه و بیان ببینن کیا داوطلب شدند. غروب شد اما هنوز کسی داوطلب نشده بود.

مردم یواش یواش شروع کردن به احساس سرخوردگی و شکست توی اولین تجربه‌ی دموکراسیشون. و راه افتادند برن سمت خونه‌هاشون، که یهوایی گلابی داد زد و گفت: «من داوطلب می‌شم.» همه خوشحال شدن و دست زدن و گفتن: «خیلی خوبه. چه کسی بهتر از گلابی. هم خوش‌برورو هست و هم شیرین‌سخنه.» اما چیزی از اعلام داوطلبی گلابی نمی‌گذشت که حسادت هلو گل کرد و گفت: «من هم داوطلب میشم.» اهالی زمین باغ سبز و خرم خوشحال‌تر شدن و گفتن:

«کی بهتر از هلو می‌تونه باغمون رو توی زبون‌ها بندازه، تا کلی آدم از خارج بیان اینجا و سری توی سرها دربیاریم. تازه بهار همیشگی هم میاد توی باغمون.» اهالی داشتن شادی می‌کردن که گلابی دید اگه اینطوری پیش بره، جلوی هلو شکست می‌خوره. تصمیمشو گرفت و رفت پیش سیب و بهش گفت:

– «پاشو بیا داوطلب شو که اگه نیایی بدبخت میشیم و آبروی چندین و چند ساله و نجابتمون به خاطر این هلو از بین می‌ره.» سیب هم بعد کمی فکر کردن قبول کرد. رفت و اعلام داوطلبی کرد.

باز اهالی زمین باغ گفتن: «چه خوب. چه کسی بهتر از سیب که هم زرنگه و هم اکثر فصل‌ها هست و هم می‌تونه باعث رونق باغ و شناخت باغ به اهالی زمین باغ‌های دیگه بشه و آزادی رو برای اهالی زمین باغ‌های دیگه به ارمغان بیره. و ما برای همیشه توی اهالی زمین باغ‌های دیگه سرور و آقا می‌مونیم.»

توی همین هیرو وبری بود که چندتاشون رفتن پیش گردو و گفتن:

«بدو بیا داوطلب شو که اگه نیایی بدبخت می‌شیم و نسل خودت و نسل ما و دیانتمون از بین می‌ره. چون شنیدیم در حوالی زمین باغ زیتون، عده‌ای پیدا شدن که درخت گردو به زمین باغ‌ها صادر میکنن. درختهایی که عوض چندین سال انتظار برای ثمر دادن، نهایتاً دو سه ساله بار میدن. اون وقته که دیگه برای همیشه نسل تو و ما از بین می‌ره.»

گردو هم برای اینکه رسالت خودش رو انجام بده و نذاره این همه تلاشی که اجدادش برای بقای این دیانت انجام دادن از بین بره، اومد و اعلام داوطلبی کرد.

این بار هم اهالی زمین باغ خوشحال می‌شن و می‌گن:

«خیلی عالی. چه کسی بهتر و با کفایت‌تر و با درایت‌تر و دوراندیش‌تر از گردو که نسل به نسل دیانتی رو که از اجدادش به ارث رسیده، برامون حفظ کرده و حالا می‌خواد اون رو به تمام زمین باغ‌های دیگه هم هدیه بده. چه کسی بهتر از گردو که با تدبیرهای عالمانه‌اش می‌تونه کاری کنه که ما از اهالی زمین باغ‌های دیگه عقب نمونیم. چه بسا از اون‌ها هم جلو بزنینم.»

خورشید خانم کم کم بار و بندیش رو جمع کرد و رفت خونه‌شون و ستاره‌ها و ماه پیداشون شد و اهالی زمین باغ سبز و خرم هم رفتن بخوابن که آماده بشن برای به رای‌گیری خوب و عادلانه.

نیمه‌های شب بود. اما زن‌های اهالی زمین باغ سبز و خرم خوابشون نمی‌برد. پس یواشکی همشون زیر درخت انجیر جمع شدن. یکی‌شون گفت:

«اگه سیب رای بیاره، ما برای همیشه توی تاریخ اهالی زمین باغ‌ها، منفورترین‌ها می‌مونیم چون ثابت کردیم که این ما بودیم که وسوسه‌ی خوردنش رو به دل مردامون انداختیم و حالا می‌خوایم اون رو وزیر خودمون هم بکنیم!»

همه تایید کردند و قرار گذاشتن که به سیب رای ندن.

بعد یکی دیگه از زنها بلند شد و گفت: «اگه هلو رای بیاره، ما بدبخت می‌شیم. مردامون رو نمی‌تونیم جمع کنیم. همش باید چشمون بهشون باشه و از کار و زندگی می‌افتیم. یه عالمه خارجی میان باغمون و چه بسا از ما خوشگلتر باشن. همه باز تایید می‌کنند و قرار میدارن که به هلو هم رای ندن.»

یکی دیگه از زهای اهالی زمین باغ سبز و خرم هم که همیشه بیانیه‌های تندی علیه مردها می‌نوشت بلند شد و گفت:

«نه سیب آنچنان تهدیدی برای ماست نه هلو، گردوئه که اگه رای بیاره بیچاره میشیم چرا که با توجه به دیانت و بصیرت باطنی که داره، به تعدد زوجین و عدم تساوی مرد و زن اعتقاد راسخ داره، چون بر مبنای مذهب و شریعتش عمل می‌کنه و از اون نمی‌تونه سرپیچی کنه. و اگه رای بیاره ما برای همیشه نابود میشیم و تموم تلاشمون برای تساوی بین مرد و زن از بین می‌ره.»

این بار هم تایید کردن و قرار گذاشتن به گردو هم رای ندن.

کم کم شب داشت به سحر نزدیک می‌شد که زنان اهالی زمین باغ سبز و خرم به این نتیجه رسیدن، هیچ کس بهتر از گلابی براشون مفید نیست. چرا که گلابی فقط گلابیه. همین!

صبح همه رفتن پای صندوق رای و همانطور که زنان اهالی زمین باغ سبز و خرم می‌خواستند، گلابی رای آورد و اولین وزیر اهالی زمین باغ سبز و خرم شد.

سال اول همه‌ی اهالی زمین باغ سبز و خرم خوشحال بودن . سالهای بعد هم همینطور گذشت. مردهای زمین باغ ناراحت بودن چون وزیر اونطوری که باید و شاید کار خودش رو نمی‌تونست انجام بده. اما درعوض زنهای اهالی زمین باغ خوشحال بودن. گذشت و گذشت تا اینکه...

قصه که به اینجا رسید، مادر بزرگ سکوت کرد. اشک توی چشمش جمع شده بود. کبری رو کرد به مادر بزرگ و گفت:

- «مامانی مامانی! بعدش چی شد؟»

مادر بزرگ که تازه متوجه شده بود کبری تنهاست پرسید:

- «پس حسنگ کو؟ کجا رفت؟»

کبری گفت:

- «مامانی جونم حواست کجاست؟ تو باز یادت رفته! هفت سال پیش. دار قالی!»

مادر بزرگ آهی کشید و گفت:

- «ای خدا من رو بکشه. ایی خدا من رو به جای اون می‌بردی. تقصیر من بود که گذاشتمش روی دار قالی. خیال می‌کردم

خواب رفته، و رفتم که جاش رو آماده کنم و تا برگشتم... خدا من رو ببخشه.»

کبری دوباره گفت:

- «مامانی جونم. فدات بشم. گریه نکن. بگو بعدش چی شد؟»

مادر بزرگ دستش رو گذاشت روی زانوهاش و بلند شد رفت سمت در و گفت:

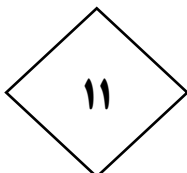
«ایی خدا من رو ببخشه. دستی دستی جگر گوشه‌م رو کشتم. ایی خدا من رو ببخشه...»

حالا کبری سالهاست که بزرگ شده ولی هیچ موقع نشد که مادر بزرگ قصه‌ش رو تموم کنه. اما کبری تصمیم گرفته ادامه‌ی

قصه‌ی مادر بزرگ رو که بعدها از باباش شنید برامون بگه.

اینکه حالا دیگه از اون باغ سبز و خرم فقط یه زمین خشک مونده. زمین روز به روز رمقش رو از دست می‌داد. این خصلت

گلایی و درختشه، کاریش نمی‌شه کرد...



سیگار

همیشه بلند بلند از توی آشپزخونه حرف می‌زد تا موقعی که با یه استکان چای می‌آمد کنارم می‌نشست و می‌گفت: «دختر بسه دیگه چقدر سیگار می‌کشی؟ صد دفعه مگه بهت نگفتم که وقتی می‌خوام باهات حرف بزنم اون لعنتی سیگار رو از روی لبات بردار. بوی گندش خفم میکنه. آخه مگه دختر هم سیگار می‌کشه. خدا بیامرز بابات اگه زنده بود می‌دونی چیکارت می‌کرد. بلایی سرت می‌آورد که فراموش کنی سیگار کشیدن چطوره. اما فکر کنم که اصلا نمی‌داشت که سیگار کشیدن رو یاد بگیری که بخواد بلایی سرت بیاره. تو رو خیلی دوست داشت. آخه اولین بچه‌مون بودی، بعد اون همه سال دکتر و دوا. ای بابا باز دارم شروع می‌کنم. یادش بخیر. چایت رو بخور سرد نشه. خسته شدی امروز نه. بیرون هوا سرده. صبح‌ها که بیرون میری لباس گرم بپوش. آخ که اگه می‌دونستم تو به این بدبختی می‌افتی که نون‌آور خونه بشی و مجبور میشی درس و مشقت رو ول کنی، هیچ موقع به امیر فشار نمی‌آوردم که از این دکتر به اون دکتر بریم تا تو رو داشته باشیم.»

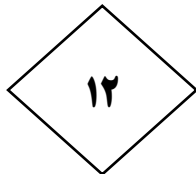
بهش می‌گم:

«ای مامان جون، من الهی فداات بشم غصه نخور. توی پیشونی هر کدوم از ما یه چیزی نوشته‌اند»
از توی پاکت سیگار دیگه‌ای رو روشن می‌کنم و دراز می‌کشم روی تخت‌خواب و پاهامو رو هم میذارم. مراسم خاکسپاری پدرم خیلی خلوت بود، هیچ‌کس نیومده بود. همه جای شهر خراب شده بود. بمب، پشت بمب بود که اون روزها توی شهر می‌زدند. وقتی جنازه‌ی پدرم رو آوردند، مادرم بدجوری جیغ کشید و بعدش فقط یادمه که داییم داشت مادر رو آروم می‌کرد. من هنوز هیچی نمی‌فهمیدم. یعنی اصلا نمی‌دونستم که مردن یعنی چی. درد یعنی چی. فقط داشتم همینجوری گریه می‌کردم. موهای فر فریم روی شونه‌ام افتاده بود و عروسکم رو توی بغلم محکم نگه داشته بودم که گم نشه.
از تخت‌خواب بلند میشم. هوای اتاق سرده. زیرسیگاری رو از توی کشوی میز در میارم و خاکستر سوخته‌ی سیگارمو توش خالی می‌کنم. هنوز سرفه‌هام تموم نشده. ولی باید یه جایی قطع بشه؟ نه!!

مثل این سیگار که به این فیلترش برسه، تموم میشه. بعد جنگ ما چیزی نداشتیم که بخوایم توی اون شهر بمونیم همه چی از بین رفته بود. اومدیم تو این تهرون خراب شده و ساکن شدیم توی یه اتاق اجاره‌ای. نمی‌دونم مادر چطور خرجمون رو در می‌آورد. اون موقع‌ها خیلی جوون بود و خوشگل. اما هیچ‌وقت دلش نخواست ازدواج کنه. شایدم خواست و نشد. آخرین سیگارم رو از توی پاکت درمیارم و روشنش می‌کنم. صدای مادرم رو می‌شنوم که از سالهای آخری که هنوز زنده بود می‌گه:

—«دختر بسه. کمش کن لااقل اون لعنتی رو»

مانتوم رو تنم می‌کنم و شالمو می‌اندازم روی سرم. بعد کفش‌های پاشنه بلندم رو می‌پوشم و راه می‌افتم برم توی خیابون که یه پاکت سیگار بخرم.



مخاطب عوضی من!

-الو... الو.

وقتی به آن روزها فکر می‌کنم اولین کلمه‌ای که به ذهنم خطور می‌کند. می‌فهمی مصطفی؟! خیلی سخته که آدم نتونه چیزی را از ذهنش پاک کنه. ای کاش توی دوره‌ای بودیم که برای پاک کردن قسمتی از خاطره‌های گذشته که توی ذهنمون وول می‌خورند، دانشمندان قرصی، شربت‌ی، آمپولی، نمی‌دونم چیزی شبیه به اینها درست کرده بودند، می‌خوردیم و بعد راحت. درست مثل موقعی که ترامادول مصرف می‌کنیم. حیف که بعدش... دوباره شروع می‌کنند به وول خوردن. اما حالا که توی اون دوره نیستیم نمی‌دونم چیکار باید کنیم. بگذریم، زیاد سرت را درد نمی‌ارم، می‌دونم وقتت کمه و باید خودت را آماده کنی. اما این حق تو نیست و حق هیچ‌کس دیگه. حتی اون که حالا دیگه حقی براش نمونده.

- الو... الو.

باید برای ادامه دادن به این‌که کجاش هستم این را تکرار کنم می‌فهمی که مصطفی؟! الو الو گفت و به طور ناآشکاری و یا چه می‌دونم به قول این ویراستار ابله‌مون قایمکی شروع کرد به حرف زدن با طرف مقابلش و من می‌تونستم حدس بزنم که اون طرف، چطور تونسته با سلاله ارتباط برقرار کنه. احتمالاً یا نه به طور یقین دست گذاشته روی نقطه ضعفش یا بهترش اینکه دست گذاشته روی چیزی که دوست داره. درست کاری که ما خیلی موقع‌ها اون را توی دوران دانشجویی انجام می‌دادیم. حتی موقعی که کارهای ژورنالیستی را شروع کردیم مجبور شدیم برای متقاعد کردن بعضی از چیزها دل اون سردبیر احمق‌مون را به دست بیاریم. اون روزها می‌دونم بدترین روزهای زندگی‌مون بود شاید هم ننگ‌ترین روزهامون. اما تو که بهتر می‌دونی پول درآوردن خیلی مهم بود. صاحب‌خونه، هزینه شهریه، کتاب و سینما و هزار کوفت و زهرماری دیگه، داشت ما را از کار اصلیمون دور می‌کرد. می‌بینی مصطفی! لذت نبود زندگی بود که داشت می‌کرد.

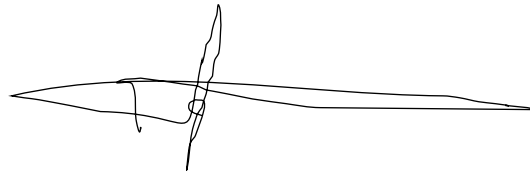
خب اون لعنتی تونست با این حقه‌ی قدیمی دل سلاله را به دست بیاره و یواش یواش جای من را بگیره. می‌دونی چیه مصطفی؟! یه چیزی را می‌خوام بگم که تا حالا جرات گفتنش را به هیچ‌کس نداشتم حتی به تو! اما خب... حالا دیگه... بگذریم وقت کمه، کاریه که شده و حرف از نباید و باید‌ها دردی را دوا نمی‌کنه.

مصطفی این را توی این آخرین دقیقه‌ها دارم برات اعتراف می‌کنم: من خودمم می‌خواستم و دوست داشتم که اون را از دست بدم. می‌فهمی مصطفی! زجر از دست دادن چیزی را که خیلی دوست داری لذت داره، خیلی زیاد، باید امتحانش کنی! احمق‌م مگه نه؟

وقت تلفن‌های یواشکی و گفتن اینکه تلفن آنتن نمیده و می‌ره جایی که من نشنوم و یا اینکه شروع هر تلفنش:

«سلام آقای... خانواده چطورند؟ ببخشید صداتون قطع و وصل می‌شه. اینجا آنتن نمیده. قطع می‌کنم الان می‌رم بیرون باهاتون تماس می‌گیرم.»

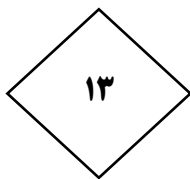
لباسشو می‌پوشه و از در می‌ره بیرون. توی راهرو یا راه پله، پشت بوم یا حیاط...
دیگه برام فرقی نمی‌کنه مصطفی! می‌فهمی! داره دوباره وول می‌خورده توی مغزم. الو... الو... الو...
ساله فکر می‌کنه من خینگم. نمی‌فهمم! هالوام. مصطفی خیلی سخته که یک نفر که باهاش خوابیدی، خوردی، مسواک زدی، نفس کشیدی، نوشتی و فیلم نگاه کردی، بعد بهت بگه هالو! خیلی سخته مصطفی. خیلی... بعدشه که نمی‌فهمی چی می‌شه؟ چرا می‌شه؟ چطور می‌شه؟ اما حالا... سرت را درد نمی‌ارم وقت خیلی کمه مصطفی خیلی... اما... می‌دونم چیه مصطفی! تحملش به از دست دادن تمام چیزهایی را که به دست آوردم و نمی‌تونستم از دستشون خلاص بشم می‌ارزه.
اون شب هم با همین الو الو شروع شد و بقیه ماجرا را که خودت می‌دونی. همیشه برات تکرارش کردم... الو الو الو... دیگه وول نمی‌خورن مصطفی. ساکت شدن. انکار اینها هم... باید برم مصطفی. سحر شده. دیگه وقتی ندارم که برات بنویسم. ممنون که گوش کردی.



دوستدارت مصطفی

سی ام مهر ماه هزار و سیصد و هشتاد و یک. بند ۱۳. سلول انفرادی

دیگر شخصیتی یا حتی راوی وجود ندارد که بخواهیم این متن را ادامه بدهیم. پس لطفا این وسایل را از ما تحویل بگیرید:
یک پاکت سیگار کنت، کمر بند، تی شرت، شلوار، کفش، کبریت، ساعت مچی، انگشتر، ۱۲۰۰ تومان پول، کارت دانشجویی و این هم نامه‌ای که خواندید.



نوشته‌های یک دعانویس

دیروز صبح رفته بودم باغ که هم به انگورها سری بزنم و هم به آراز. طفلی خیلی تنهاست. آراز نگهبان خوبی است اما خب... چی بگم از دست کلاغ‌ها و گنجشک‌های این زمانه. آراز هم که بیست و چهار ساعته تنهاست شاید یک وقت شیطان بره توی جلدش و بخواد... استغفرالله لعنت بر شیطان.

وارد باغ شدم. همه جا خلوت و ساکت بود. فقط صدای زوزه‌ی باد بود که توی برگ‌های درخت‌ها گیر افتاده بود و ناله می‌کرد. آراز را نتوانستم ببینم. کمی دلشوره گرفتم. نکنه برای آراز اتفاقی افتاده باشه؟ جلوتر که رفتم، دیدم آراز دراز به دراز افتاده روی زمین. کلاهش هم یکی دو متر آن طرف‌تر لای برگ‌های انگور گیر کرده بود. از زمین بلندش کردم. طفلی دستش شکسته بود و سرش رفته بود توی خاک. کشان کشان بردمش زیر درخت گلابی. بعدش رفتم سراغ انگورها. دیدم که نصف انگورهای بانه اول، له و کنده شده‌اند. خیلی تعجب کردم. این کار نه می‌توانست کار روباه باشه نه کلاغ. از اهالی ده هم کسی اینکار را نمی‌کنه. نکنه خود آراز این کار را کرده باشه؟! امکان نداره، آراز از انگور خوشش نمیاد. پس کار کی می‌تونه باشه؟ انگورهای له شده را از روی زمین جمع کردم و گذاشتم بغل آراز. رفتم سراغ ساقه‌های شکسته شده، مجبور شدم با اره ببرمشون. بعد نشستام بغل آراز، گیج و منگ شده بودم. فکرم به جایی قد نمی‌داد. بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن: کار کی می‌تونه باشه؟ هر چی فکر می‌کردم عقلم به جایی قد نمی‌داد.

دست شکسته‌ی آراز را بستم و خاک و کلوخی که روی سرش ریخته بود را پاک کردم. کلاهش را هم گذاشتم سرش. ازش پرسیدم آراز کار کی بوده؟ آراز جواب نداد. دوباره گفتم آراز کار کی بوده؟ باز هم جوابی نداد. یعنی نداشت که بده. بلندش کردم و بردم گذاشتمش جای همیشگیش. داشتم بهش نصیحت می‌کردم که باید بیشتر مراقب خودش و باغ باشه که چشمم یهو به یک جای پا خورد. رفتم سمت جای پا، با دقت نگاهش کردم، جای پای یک آدم که نبود، محال بود. اما هرچی هم نگاه کردم نتونستم تشخیص بدهم که آیا جای پای یک حیوان است یا نه. تا به حال همچین جای پایی ندیده بودم. جای پای اون

روباه بنده خدا هم نبود. با خودم گفتم نکنه اجنه‌ها آمدن سراغ باغ من! مش حسن هم که چند روز پیش توی مسجد داشت در مورد یک جا پای عجیب حرف می‌زد، من بهش خندیدم و گفتم خیالاتی شدی مشدی. نگو بنده خدا راست می‌گفته. سریع از آراز خداحافظی کردم و آمدم سمت خانه. خانه نرفتم، یک راست رفتم پیش آسید تقی دعانویس و ماجرا را براش تعریف کردم. چشمش را درشت کرد، بعد آب دهنش را قورت داد و گفت:

«اجنه‌ها با محصولات ما آدم‌ها کاری ندارن مگه اینکه چی بشه.»

گفتم:

«آسید دستم به دامنتم یه دعایی چیزی بنویس که باغ در امان بمونه.»

اون هم قبول کرد و گفت: «برو غروب بیا بگیر. به هیچ کس هم چیزی نگو.»

غروب از خانه زدم بیرون و رفتم سمت خانه آسید تقی دعانویس. در خانه را زدم. زنش کبری خانم آمد در را باز کرد. یاالله گفتم و رفتم داخل، وارد اتاق که شدم آسید تقی گفت:

«سلام و علیکم، منتظرت بودم. بفرما بشین یک پیاله چای با هم بخوریم.»

گفتم:

«علیک سلام آسید سلام از ماست، مزاحم نمی‌شم.»

گفت:

«بشین حرف دارم.»

نشستم. گفت:

«ببین مشدی اسماعیل من با اجنه‌ها حرف زدم گفتن کار ما نیست. گفتن شاید کار آل‌ها باشه.»

ساکت شدم. آسید قوری را از روی سماور برداشت و برام یک چای ریخت گفت:

«وهمت نباشه، برات یه دعای خیلی قوی نوشتم، اما شرطش اینه که باید اول قبل از خواب وضو بگیری و ۱۲۱ بار سوره‌ی یاسین را بخونی. بعدش نصفه شب بیدار شی و نماز شب بخونی؛ نمازت که تموم شد این دعا را برمی‌داری و می‌بری و توی باغ خاکش می‌کنی.»

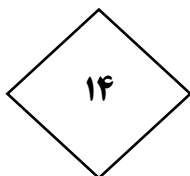
گفتم: «چشم آسید تقی. یک اسکناس ۱۰۰ تومنی گذاشتم زیر تشکی که نشسته بود و گفتم: اگه انگورام سالم بمونم بازم از خجالتت در میام.»

آسید تقی گفت: «پاشو برو ایشالله که سالم می‌مونی. توکلت به خدا باشه.»

شب که شد همه‌ی کارهایی را که آسید تقی دعانویس گفته بود انجام دادم و رفتم سمت باغ که دعا را چالش کنم. ماه هم با من یار بود. یواش یواش رفتم توی باغ که اگه آلی بود سریع قایم بشم. همین‌طور داشتم آروم آروم می‌رفتم جلو که یهو دیدم یک چیزی توی برگ‌های مویز بانه دومی داره تکون می‌خوره. وهم برم داشت. گفتم نکنه آل باشه. بسم‌الله بسم‌الله رفتم نزدیک‌تر. چشمامو تیز کردم که ببینم کی توی برگ‌ها هست، اما چیزی نمی‌دیدم. برگ‌ها هی تکون می‌خوردند. یک کلوخ برداشتم پرت کردم سمت بانه دومی. همین که کلوخ خورد به درخت مویز و پخش شد، دیدم یه حیوان عجیب غریب در رفت. تا حالا همچین حیوانی ندیده بودم. شبیه گوسفند بود اما چاق‌تر و پاهاش هم کوتاه‌تر بود. رفتم سمت بانه‌ای که حیوان از توش فرار کرده بود. دیدم عین همون اتفاقی که صبح برای انگورهای بانه‌ی اول افتاده بود برای این بانه هم افتاده. زودی برگشتم سمت خونه.

حالا من و آراز نشستیم توی باغ و قایم شدیم. غروبی که رفته بودم مسجد، چند تا مرد کت و شلواری که نمی‌دانم از بخشداری یا کجا آمده بودند، می‌گفتند یک سری حیوان وحشی بنام گراز کوچ کردن آمدند این سمت. می‌گفتند کشتن آنها گناهی نداره اما خوردن گوشتش حرامه! و هرکی بتونه یکی از آن حیوان‌ها را بکشه و بیاره جسدش را تحویل بده، پنج هزار تومان بهش می‌دن.

هیس صدایی داره میاد....



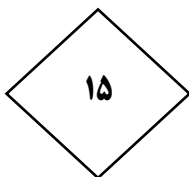
فلسفه‌ی به X نیمه کاره تو بُعد چهارم

خیلی سخته که بخوای به دفعه همه چیز رو تموم کنی و بعد آب دهننت رو قورت بدی اما هیچی توی دهننت نباشه که پایین بره. ها داشتم چی می‌گفتم. ای بابا مثل اینکه لعنتی باز داره منو می بره توی خودش. من که هنوز چند پکی بیشتر باهاش نبودم. این که دیگه y نیست که آدم توی به X نیمه کاره هم وا بمونه.

این به نوع کشف جدیدی که تازه دارم به شهودش می‌رسم. اا چرا من دارم اینجوری می‌شم. چی. با خودمم رو راست نیستم. نه این آب دماغه که دارم می‌کشم بالا نه چرت و پرت های فلسفی تو رو. اا... نمبذاری راحت این سگ مصب رو تموم کنم ها. بین دستم سوخت و شیشه رو هم دود سیاه و سفید گرفته. حالا بمالمش روی این بالش لعنتی. پاکش کنم تا بیشتر حرصت بگیره از کثیفیش. ها. بمالم. نه؟ د ز بزن دیگه. می دونی اصلا فیزیک چیه؟ بُعد چهارم چیه؟ زمان موازی چیه؟ جهان‌های موازی چیه؟ حالت هست؟

آه که چقد من دارم زر می‌زنم و هی ته این شیشه رو می چرخونم تا دود بیشتری بکش بشه بیرون. دود رو دوست دارم. مهم نیست چه دودی باشه. مهم اینکه که تو رو توی به X نیمه کاره نذاره.

آه چقد بدم میاد از این تلخی آخرش که روی زبونم می‌ره. میگن اگه دودش مستقیم بخوره به دندونای آدم بعد به مدت کمی دندونارو داغون می‌کنه. خب این یعنی بُعد چهارم دیگه. نیست؟ چرا فکر می کنی نیست. ها؟ می بینی زورم چقد زیاد شده حتی می‌تونم به شبه لاغر بشم و بعدش...



پدر که تموم شدنی نیست!!!

بچه که بودم همیشه از پدرم در مورد خیلی چیزها می‌پرسیدم. در مورد جنگ، ستاره‌ها، نماز، به دنیا آمدن بچه‌ها و...

پدرم همیشه با حوصله به تمام این پرسش‌های من جواب می‌داد و باز من سوال‌های دیگه‌ای ازش می‌پرسیدم. نون چطور درست می‌شه؟ کوه‌ها چطور درست شدن؟ توی دریا چقدر آب هست؟ چرا برق قطع می‌شه؟ آدما می‌میرن کجا می‌رن؟ شهید یعنی چی؟ و خیلی سوالای دیگه که یادم نمونده. اما پدرم باز با حوصله جواب می‌داد طوری که من می‌فهمیدم. هیچ موقع عصبانی نمی‌شد. حتی موقع خوندن نماز اگه مَهرش رو از توی جانمازش برمی‌داشتم که نمازش زود تموم بشه تا با من بیاد بازی کنه. یا موقعی که خسته می‌اومد خونه. همیشه به جواب خوبی برای من داشت. انگار می‌دونست من چی می‌خوام ازش بپرسم و چی دوست دارم بشنوم.

اما حالا دخترم سوالی پرسیده از من که نمی‌دونم چطوری باید جوابش رو بدم. یادمه وقتی بچه بودم خودم چندین بار از پدرم این سوال رو کرده بودم و اونم هر بار جوابم را داده بود. بدون اینکه حتی یک ذره ناراحت بشه یا بگه بچه چند بار این سوال رو از من می‌پرسی؟ از اون روزها خیلی گذشته. وقتی جنگ تموم شد من نفهمیدم چطور یهو بزرگ شدم. سال‌ها تند تند می‌اومدند و می‌رفتند. من هم تند تند بزرگ می‌شدم تا الان که به این سن رسیدم. به این نقطه.

ساله باعث شد که بفهمم چه زود بزرگ شدم. لعنت به این روزمرگی که گاهی همه‌چی رو از یاد آدم می‌بره. سوالش مجبورم کرد که دوباره به پدرم، به اون روزها فکر کنم. به روزهای جنگ. به روزهای کودکی‌ام. به روزهای صمیمیت من و

پدرم. روزهایی که پدرم، من و مادرم رو تنها می‌داشت و می‌رفت تا چندین شب و روز برنمی‌گشت و مادرم همیشه چشم به انتظار زنگ و بستچی محله‌مون می‌موند که با موتورش پیدا بشه تا شاید نامه‌ای از پدرم برامون بیاره و اونم تا صبح برام بخونه. اینقدر که نامه‌ها رو از حفظ می‌شدم.

مادرم دوست داشت من زود زود بزرگ بشم. همیشه توی نامه‌هایی که برای پدرم می‌نوشت آخر نامه‌اش این رو هم اضافه می‌کرد که من دارم بزرگ می‌شم. دیگه تعداد شب و روزها را تشخیص می‌دادم و می‌تونستم بشمارم. بعد به مدرسه رفتم. مدرسه اولین جایی نبود که مفهوم کلمه رو به من یاد می‌داد. پدرم وقتی می‌اومد خونه همیشه برام مفهوم کلمات رو هم با خودش می‌آورد.

جنگ که تموم شد، پدرم تموم شد! این رو تموم اهل محله‌مون می‌گفتند. مادرم باورش نمی‌شد. حتی موهاش رو رفت رنگ کرد. برای من لباسای نو خرید. موقع اذون که می‌شد سجاده پدرم رو باز می‌کرد و من رو می‌فرستاد که وضو بگیرم بعد برم روی سجاده‌ی پدرم و ایستم و نماز بخونم. می‌گفت زود زود بزرگ شو. باید به همه بگی پدرت تموم نشده. پدر که تموم‌شدنی نیست. بعد نفهمیدم چطور یهو بزرگ شدم تا رسیدم به این نقطه.

سلاله دوباره سوالش رو تکرار می‌کنه و می‌گه: بابا خدا چه شکلیه؟ من به خودم میام و می‌گم دخترم صبر کن، الان بهت می‌گم. هر چی به مغزم فشار میارم نمی‌تونم تمرکز کنم که بتونم مثل پدرم یه جوابی بدم که در حد سلاله و فهمش باشه. بتونه درک کنه. ای کاش پدرم این روزها بود و من می‌تونستم ازش بپرسم چه جوری باید جواب بدم.

بلند می‌شم می‌رم سمت کامپیوتر و اون رو روشن می‌کنم. می‌رم اینترنت که شاید بتونم جوابی برای سلاله پیدا کنم. ولی هر چی می‌گردم چیزی پیدا نمی‌کنم. همه‌اش یه مشت مقاله و از این جور چرت و پرت‌هایی که فقط ما آدم بزرگا می‌فهمیم. همه‌اش نوشتن باید طوری بگید که کودک بفهمه اما هیچ‌جا ننوشته که چه جوری بگیم. یعنی چی بگیم آخه؟ بی‌خیال اینترنت می‌شم. پا می‌شم توی اتاق قدم می‌زنم. کلافه‌ام که نمی‌تونم جواب درستی پیدا کنم براش. صدایی رو می‌شنوم. گوشامو تیز می‌کنم. دنبال صدا می‌رم. صدا از توی اتاق پذیرایی میاد. سلاله کانال ماهواره رو عوض کرده و اومده روی شبکه‌های ایرانی، دارن اذون پخش می‌کنند. بعد ناگهان زنگ خونه به صدا در میاد. سلاله آیفون رو برمی‌داره و داد می‌زنه و می‌گه عزیزه.

یه نفس راحتی می‌کشم و می‌گم خدایا شکر و در رو باز می‌کنم. مادرم رو بغل می‌کنم و می‌بوسمش و اشک از چشمام جاری می‌شه. مادرم می‌پرسه:

- «چی شده پسرم؟»

می‌گم: «یاد حرف‌های اهل محل قدیمون افتادم که می‌گفتن پدرت تموم شده.»

مادرم تعجب می‌کنه و می‌گه: «چرا؟»

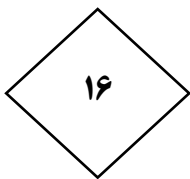
می‌گم: «سلاله سوال‌هایی از من می‌پرسه که من نمی‌تونم جوابش رو بدم.»

می‌خنده و می‌گه: «همین! یعنی نمی‌تونی جواب بدی؟»

می‌گم: «چرا می‌تونم اما نمی‌تونم مثل پدرم طوری جواب بدم که بفهمه.»

مادرم لبخندی می‌زنه و می‌گه: «خودم بهش جواب می‌دم. تو هم بیا این سجاده‌ی پدرت رو بگیر و شروع کن. نترس. چیزی تموم نمی‌شه!»

می‌خندم و بعد آستین‌هام رو می‌زنم بالا و می‌رم سمت شیر آب.



به سودابه قول دادم ببرمش عروسی

دکمه‌ی طبقه‌ی ۷ رو که زدم دل توی دلم نبود. به سودابه قول داده بودم باهم بریم عروسی. سودابه درو نیمه‌باز گذاشته بود. سرم رو آوردم داخل اتاق. از توی حموم داد زد:

«بیا تو درو هم ببند»

نشستم همون جای همیشگی. بهترین نقطه‌ی اتاق بود. از اونجا می‌تونستم موقعی که سودابه دامن کوتاه با تاپ می‌پوشید و روی صندلی راک تکون تکون می‌خورد و می‌گفت: «حالم خیلی بده خیلی». نگاه کنم و بگم: «چته؟ چی شده؟ اگه دوست داری بگو». بعد به انگشتای پاهاش نگاه کنم و به کشیدگی پوست مچ پاهاش و به این فکر کنم که کف پاهاش چقدر سفید هستند. بعد پیام بالا، بالاتر به گردنش و به موهای سیاهش نگاه کنم. این جور موقع‌ها سودابه تکون تکون می‌خوره من هی مجبور می‌شم تصویرش رو از نو توی ذهنم مجسم کنم. این بار از بازوی چپش که ماه‌گرفتی داره. از وقتی به دنیا آمد و اون علامت روی بازوش مونده، مردم ده به دید یه موجود شوم بهش نگاه کردند. همه‌ی بچگی‌اش رو مجبور شده تنها بازی کنه. مادرای ده هیچ موقع اجازه نمی‌دادن بچه‌هاشون با سودابه بازی کنن. یه بار که یکی از پسرای ده قایمکی اومده بود با سودابه بازی کنه، از بالای درخت افتاده بوده و دست و پاش شکسته شده بود. همیشه تنها با خودش بازی می‌کرد و خودش رو توی لباس عروس می‌دید که از ده می‌رفت. آخرین باری که مادرش سودابه رو به یه عروسی برد، دعوی توی عروسی به پا شد که باعث شد اون عروسی سر نگیره. مردم ده این رو از شوم بودن سودابه توی اون عروسی می‌دونند. سودابه هر چی بزرگ‌تر می‌شد تنهاتر می‌شد. آرزو می‌کرد که زودتر بزرگ بشه تا از اون ده بره. بره جایی که بتونه یه عالم عروسی ببینه. باز تکون تکون می‌خوره و من دوباره از چشمش شروع می‌کنم. چشمای سودابه خاکستری رنگه. نمی‌شه زیاد به چشمش زل

بزنی چون باعث می‌شه سودابه تند تند پلک بزنه و اشک از چشماش جاری بشه. اما اولین بار هر کی با اون تنها می‌شه به چشماش خیره می‌شه و بارهای بعدی هم همین‌طور. بعد کم‌کم همه چی عادی می‌شه تا می‌رسه به بازوی چپش و همه چی ول می‌شه. بلند می‌شه لباس عروسش رو می‌پوشه و بعد میاد روبروی اون طرف می‌ایسته و مستقیم نگاه می‌کنه به چشمای طرف و می‌افته روی زمین و بعد از دهنش کف میاد بیرون. وقتی تموم می‌شه خودش رو توی تخت می‌بینه اما اون طرف دیگه پیشش نیست. سودابه قدغن کرده من به چشماش زل بزئم. عوضش اجازه می‌ده با موهاش بازی کنم. براش ببافم. گاهی هم ببندم. دم اسبی یا دم خرگوشی. بیشتر بهش دم خرگوشی میاد اما سودابه نمی‌ذاره دم خرگوشی ببندم می‌گه: «یاد بچگی‌هام می‌افتم. برام دم اسبی ببند می‌خوام با اسب بیان دنبالم و ببرندم».

به سودابه قول دادم که ببرمش عروسی. سودابه الان توی حموم داره خودش رو می‌شوره. حتما توی حمومش یه صندلی راک داره که زیر دوش هی تکون تکون می‌خوره و نمی‌ذاره آب درست از لای موهای سیاهش رد بشه و بریزه روی گردنش و بعد از بازوهای سرازیر بشه. به سودابه قول دادم ببرمش عروسی، اگه بخواد همین جوری هی تکون تکون بخوره که من نمی‌تونم بشورمش. هی وول می‌خوره و نمی‌ذاره بدنش رو صابون بکشم و هی از دستم سر می‌خوره صابون. سودابه زیر دوش روی صندلی راکش نشسته و داره لیف می‌بافه و من دارم سرش رو با شامپو می‌شورم. آروم آروم چنگ می‌زنم لای موهای سیاهش هی چنگ می‌زنم اینقدر که شامپو کف می‌کنه و موهای سودابه سفید می‌شه.

باید سریع تر بیاد بیرون وگرنه عروسی دیر می‌شه. اما خب روم نمی‌شه برم در حموم رو بزئم و بگم: «سودابه یه کم زودتر». شاید ناراحت بشه از اینکه در زدم. شاید ناراحت بشه از اینکه وارد اتاق خوابش شدم. شاید ناراحت بشه...

همین‌جا می‌شینم و به صدای تیک‌تاک ساعت دیواریش گوش می‌دم. اصفهان اولین جایی بود که دوتایی رفتیم. اولین جایی بود که دستم رو گرفت توی دستش وقتی روی سی و سه پل داشتیم قدم می‌زدیم. گاهی خواب می‌بینم زیر سی و سه پل هستیم، سودابه لباس عروسی تنش و روی اسب نشسته و من افسار اسب رو گرفتم توی دستم و دارم از توی آب ردش می‌کنم که یهو بی اسب رم می‌کنه افسارش از دستم در می‌ره و همه‌جا رو آب می‌گیره و بعدش من دارم توی آب غرق می‌شم و سودابه با لباس عروس نشسته روی سی و سه پل داره به من می‌خنده. من داد می‌زنم اما صدام در نمی‌آد، بلند داد می‌زنم اما فایده‌ای نداره. بعد می‌رم زیر آب نمی‌تونم نفس بکشم از خواب می‌پریم.

اینجا بهترین نقطه‌ی اتاقه. وقتی سودابه روی صندلی راکش نشسته و تکون تکون می‌خوره من می‌تونم کتابخونه‌اش رو ببینم. کاکتوساش رو ببینم. تابلوهای نقاشی رو. شومینه‌اش رو ببینم. کوزه‌هاش رو. گل‌های شعمدونیش رو ببینم. فرش وسط هال رو. عروسک‌هاش رو ببینم. تخته وایت‌بردش رو ببینم. میز تحریرش رو. لپ‌تاپش رو ببینم. پاکت سیگاراش رو ببینم. جاکفشی رو ببینم. اما باید اعتراف کنم بدترین نقطه برای دیدن اتاق خوابشه.

سودابه از حموم بیرون میاد. با همون حوله‌ای که دور خودش پیچیده و موهاش که آب ازشون چکه چکه می‌کنه سلام می‌ده و بعد می‌ره جای همیشگیش می‌شینم. می‌گم:

«موهات رو خشک کن سرما می‌خوری».

می‌گه:

«اما عوضش تو من رو اینجوری دوست داری».

می‌خندم: «دیوونه.»

سودابه راست می‌گه موهاش که خیس می‌شه خیلی خواستنی می‌شه. اما من به سودابه قول دادم ببرمش عروسی. الان وقت این کارا نیست. سودابه می‌خنده و می‌گه:

- «خب معلومه که الان وقت این کارا نیست. این کارا برای موقعی که بریم عروسی!»

سودابه روی صندلی راک هی تکون تکون می‌خوره. می‌گم:

«سودابه چقدر وقت می‌خوای حاضر شی.»

سودابه می‌گه:

«بهم تایم نده. اینجوری بدتر هول می‌شم و نمی‌تونم اونجوری که بخوای حاضر بشم.»

سودابه بلند می‌شه می‌ره اتاق خوابش تا حاضر شه. می‌گم می‌خوای تا حاضر بشی من یه جای دم کنم بخوریم. بلند داد می‌زنه: «عاشقتم.»

می‌خندم: «دیوونه.»

می‌رم آشپزخونه و کتری رو آب می‌کنم و می‌ذارم روی گاز و می‌آم دوباره می‌شینم جای همیشگی‌ام. حتما توی اتاق خواب سودابه یه صندلی راک هست که روش نشسته و داره تکون تکون می‌خوره. اول موهاش رو باید خشک کنه. بعدش بره سراغ لوازم آرایشش. بعدش لباس زیرش رو انتخاب کنه و بعدش هی لباس‌های روش رو از توی کمد نگاه کنه بگه: «این نه. این یکی هم نه. این رو همه دیدن. این رنگش برای امشب مناسب نیست. این یه خورده پوشیده‌ست. این یه کم بهتر. خب نمی‌دونم این رو بپوشم یا این یکی رو که یه بار بیشتر پوشیدمش.» بعد بمونه توی انتخاب لباس و بلند بگه:

- «بیا کمک کن. اونجا نشین می‌تونم بیای اینجا پیشم بشینی.»

بلند می‌شم و می‌رم دو تا لیوان چای می‌ریزم و می‌رم جلوی در اتاق خوابش. به سودابه قول دادم ببرمش عروسی اما...

سودابه می‌گه:

- «چرا ماتت برده بیا بشین روی تخت خواب.»

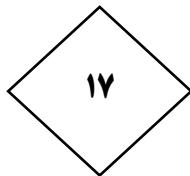
جای رو می‌دم بهش. می‌شینم روی تخت خوابش. همین‌جا که نشستم بهترین نقطه‌ی اتاق خواب سودابه‌ست. از اینجا می‌تونم آینه‌اش رو ببینم. لوازم آرایشش رو. به ملحفه سفید روی تخت خوابش خیره می‌شم. چقدر سفیده حتی یه لکه هم روش نیست. سودابه روی زمین جلوی آینه نشسته و داره آرایش می‌کنه. می‌گه:

«خب از این دوتا لباس کدومشون رو بپوشم؟»

فکر می‌کنم اگه این رو بپوشه چه شکلی می‌شه. اگه این رو بپوشه چه شکلی می‌شه. نباید زیاد معطل کنم. به سودابه قول دادم ببرمش عروسی. به بازوی چپش نگاه می‌کنم. بلند می‌شم می‌رم سمتش. به چشمش زل می‌زنم. می‌گه:

- «تو رو خدا باهام این کار رو نکن...»

به سودابه قول دادم ببرمش عروسی...»



آزیتا

اون روز به روز سرد بود. یه روز پاییز. از اون روزایی که تو سر سگ می‌زدی بیرون نمی‌رفت. طبق معمول آزیتا رو سوار تاکسی‌ام کردم که برسونمش محل کارش. آزیتا که سوار ماشین شد گفت:

«بد مصب امروز هوا خیلی سرده. معلوم نیست زمستون چی پیش می‌خواد بیاد.»

گفتم: «آره تنها چیزی که می‌تونه گرم کنه یه ... می‌دونی که؟!»

خندید و گفت: «امروز؟!»

گفتم: «ی خوام تمومش کنی و می‌خوام تمومش کنم. از این محله می‌خوام برم.»

آزیتا نگاه‌ی بهم کرد و گفت: «چرا؟ واسه چی؟»

گفتم: «نپرس.»

اونم دیگه چیزی نگفت، حتی طبق عادتش اصرار هم نکرد. گفت:

«دیشب دوباره مورچه‌ها آمده بودن به خوابم. داشتم فرار می‌کردم، اما مورچه‌ها هی دنبالم می‌آمدن. بعدش مورچه‌ها داشتند هر کدوم تیکه‌ای از بدنم رو می‌بردند. مثل موقعی که یه سوسک میمیره و مورچه‌ها بهش حمله می‌کنند و هر کدوم به تیکه‌اش رو می‌برند. یکی پاشو می‌بره. یکی شاخک‌هاش رو. یکی بالش رو...»

آزیتا چند ماهی می‌شد که آمده بود محله‌ی ما. سنش حدود ۲۵ سال می‌شه. شوهر و بچه‌اش رو یه سال پیش توی یه تصادف از دست داده. خودش می‌گه که هیچ‌کس دیگه‌ای رو توی این دنیا نداره.

آزیتا رو رسوندم محل کارش و خودمم رفتم پی مسافر کشی‌ام.

سر ظهر توی قهوه‌خونه رحیم قهوه‌چی همه جمع شده بودیم که تصمیم نهایی رو بگیریم. رحیم قهوه‌چی که پشت دخلش نشسته بود، شاگردش قنبر رو صدا زد و گفت:

«صد دفعه بهت گفتم برو یه کاغذی، نوشته‌ای بنویس بچسبون روی شیشه که فقط نیمرو و آبگوشت داریم. توی یه کاغذ دیگه هم بنویس: ورود افراد زیر ۱۸ سال ممنوع. یادت نره یکی دیگه هم باید بنویسی که طبق دستور اماکن ورود افراد معتاد اکیداً ممنوع می‌باشد.»

رحیم قهوه‌چی از موقعی که قلیون رو ممنوع کرده بودن اعصابش خرد شده بود. چون مشتری‌هاش کمتر شده بودن. خب گاهی البته به آشناها آخرهای شب یا بعد از ظهرها که خلوت‌تره قلیون چاق می‌کنه و می‌ده.

آسید حسن گفت: آقا توجه کنید. ما اینجا جمع شدیم در مورد مسئله‌ای که به توافق رسیدیم تصمیم بگیریم.

آسید حسن سبزی فروش محله است. صبح‌ها زود از خواب بلند می‌شه و می‌ره میدون تا سبزی و میوه‌ی تازه بگیره. آدم متدینی هست. اما خب گاهی شیطنت‌هایی هم دور از چشم زنش انجام می‌ده. هر چند شب به بار چند کیلویی میوه‌ی تازه می‌ذاره کنار که دست خالی نره. معمولا سیب و خیار می‌بره و گاهی هم هلو یا شفتالو، بستگی به فصل میوه داره. ممد آقا می‌گه: خب هنوز تصمیم نگرفتیم از چه روشی این کار رو بکنیم.

ممد آقا بقال محله است. آدمیه که زیاد حرف می‌زنه. جنس نسپه هم به هرکسی نمی‌ده. فقط به کسانی نسپه می‌ده که براش سود داشته باشن. گاهی هم کم‌فروشی می‌کنه. زنش هم توی محله زیاد سر و صدا راه می‌اندازه. هر موقع که ممد آقا می‌خواد بره جایی و نخواد زنش متوجه بشه، شاگردش رو می‌ذاره جای خودش و می‌گه دارم می‌رم بازار جنس بگیرم و دیر وقت میام خودت مغازه رو ببند برو. اما زنش متوجه می‌شه که اون بازار نرفته چون شاگردش به زن ممد آقا می‌گه. حالا بماند که بین شاگرد ممد آقا و زنش چه ارتباطی وجود داره که شاگردش حاضر شده به زن ممد آقا گزارش بده. چون ممد آقا خیلی سخت‌گیر هست و اگه بفهمه که شاگردش به زنش چیزی گفته بی‌برو برگرد با یه تیپا در کونش پرتش می‌کنه بیرون. آقا رسول می‌گه: خب معلومه دیگه با رای اکثریت قرار شد اول پیشنهاد آقا مسعود، بعد طبق پیشنهاد اژدر آقا ترتیب کار رو بدیم.

آقا رسول پارچه‌فروش محله است. اکثر جیک و پوک زن‌های محله رو می‌دونه. گاهی هم سر و گوشش توی مغازه می‌جنبه که این کار باعث می‌شه همیشه با زنش جنگ و دعوا داشته باشن. چون زنش اکثر موقع‌ها درست در حالی آقا رسول رو غافلگیر می‌کنه که در حال شیطنت‌های خودش است.

بیشتر موقع‌هایی هست که وقتی توپ پرده رو از اون بالای قفسه میاره پایین و اندازه‌ای که خانمی بهش داده رو باز می‌کنه است. گاهی هم به نیم متری خودش به اون اندازه اضافه می‌کنه. موقع پاره کردن پرده از خودش صداهایی در میاره که باعث خنده‌ی خانمه می‌شه و مابقی ماجرا دست به دست هم می‌دن تا کار به جاهای باریک بکشه. بعد جار و جنجالی به پا می‌شه که نگو.

آقا مسعود که باجناق آقا رسول است. یه بنگاه معاملاتی توی همون محله داره. آمار تموم خونه‌خالی‌های محله رو می‌دونه. حدود ۳۵ سال سن داره. اکثر موقع‌ها جلوی مغاره می‌شینه و روزنامه می‌خونه. زنش هم حامله است و این روزها رفته خونه‌ی مادرش تا موقعی که بچه‌شون به دنیا بیاد. به خاطر همین آقا مسعود این اواخر شب‌ها تنه‌است.

اژدر آقا می‌گه: خب پس کی شروع کنیم. زیادی داریم معطل می‌کنیم. از چی می‌ترسیم؟

اژدر آقا قصاب محله است. با زن‌ها بهتر حرف می‌زنه تا با مردها. به بعضی از زن‌هایی که خوشش بیاد گوشت تازه و بهتری می‌ده. البته این بستگی داره که اون زنه چه جور باهاش حرف بزنه. زنش هم توی محله هر پنج‌شنبه به مجلس روضه‌خونی راه می‌اندازه.

اژدر آقا هم هیچ موقع دست خالی نمی‌ره. مثل آسید حسن همیشه موقع نوبتش یه راسته رون گوشت گوساله با خودش می‌بره.

آقا توفیق کمی مین و مین می‌کنه و می‌گه: خب همین امروز تمومش کنیم. من کار خودم رو انجام می‌دم. امروز ساعت پخت‌هام رو کم کردم و عوضش یه نوبت اضافه کردم. بقیه‌اش هم با شما. نظرت چیه علی آقا؟

آقا توفیق شاطر محله است. شب‌ها با شاگردش خمیر رو آماده می‌کنه تا صبح زود که خمیر ورز میاد شروع به پختن نون کنه. آقا توفیق روزی چند نوبت نون می‌پزه. صبح زود تا ساعت ۹ و از ساعت ۱۱ تا ساعت ۳.

علی آقا کمی روی صندلی جابه‌جا می‌شه و می‌گه: خب آقا توفیق شما بایست امروز سه نوبت پختی رو که قرار شد، داشته باشی. می‌دونی که اون دیر به خونه میاد. نون تازه هم خیلی دوست داره. تو هم که ماشالله این رو فقط به خواجه نگفتی! علی آقا یه سالی می‌شه که اومده توی محله و یه مغازه موبایل فروشی هم راه انداخته. تازه ازدواج کرده و حدود ۲۸ سال سن داره. زنش هم کارمند مخابراته.

همه داشتن همین جوری با هم حرف می‌زدند و بحث می‌کردند که یه دفعه آقا نادر داد می‌زنه و می‌گه: توجه کنید. یه دقیقه توجه کنید. عجله نکنید. مگه اون بنده خدا چه گناهی کرده جز اینکه همه‌تون رو...، باید مراقب می‌شدین که کار به اینجا نکشه که... حرفش رو قطع می‌کنه و با کمی مکث می‌گه: استغفرالله من نیستم و پا می‌شه از قهوه خونه میزنه بیرون.

آقا نادر کله‌پز محله است. آدمی هست که خیلی صبور و آرومه. یه دختر و یه پسر داره که هر جفتشون رو فرستاده خونه بخت. آقا نادر فقط صبح‌ها کله‌پاچه بار می‌ذاره روی اجاق. چون اعتقاد داره که کله‌پاچه مخصوص صبح‌هاست و درست کردنش برای بعد از ظهر و شب یعنی کفر.

اژدر آقا و آسید حسن هم که جای شون رو هورت کشیدن، گفتند: ما این‌کاره نیستیم. بیایید بی خیال شیم. آقا رسول داد می‌زنه و می‌گه: بابا شماها چتون شده؟ ما قرار گذاشتیم همگی با هم این کار رو بکنیم. اگه نکنیم آبروی همه‌مون می‌ره.

ممد آقا می‌گه: راست می‌گه باید انجامش بدیم. هیچ‌کس نمی‌فهمه. آقا مسعود هم بلند می‌شه و می‌گه من هم نیستم. آقاییون خداحافظ. زخم منتظرمه و از در می‌زنه بیرون. رحیم قهوه‌چی می‌گه: زگی! جوون‌های امروز رو ببین. همه زن‌ذلیل هستند. پاشو پاشو تو هم برو علی آقا که اگه زنت بفهمه معلوم نیست چه بلایی سرت بیاره. علی آقا هم از خدا خواسته می‌گه: آره راست می‌گی باید برم. بعد اون هم از قهوه‌خونه می‌زنه بیرون.

آقا توفیق که همین‌طوری داشت با استکان ور می‌رفت گفت: خب من باید چی کار کنم. امروز سه نوبت پخت رو داشته باشم یا نه؟ اژدر آقا و ممد آقا می‌گن صبر کنید. یه بار دیگه رای می‌گیریم. همه ساکت می‌شن.

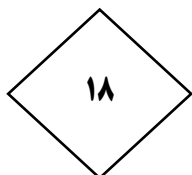
این روزها آزیتا رو خیلی می‌برم و میارمش. باید مراقبش باشم. توی راه برگشت می‌گه: حسین آقا من حاضر نیستم این‌یکی رو از دست بدم. هرچی باشه بعداً می‌تونه تنهایی‌هام رو پر کنه. فوقش یکی تون گردن می‌گیری. نگرفتید هم نگرفتید. قول می‌دم به هیچ‌کس نگم. از محله هم می‌رم. فقط بذارین داشته باشمش. تو رو خدا.

می‌گم: آزیتا جون مسئله این نیست که بخوای داشته باشیش یا نه. مسئله اینه که زن‌های محله بو بردن و می‌خوان بدونند مال کیه.

آزیتا می‌گه: حسین آقا تو که خودت می‌دونی. ی‌گم: خب... ام... آره. نگام می‌کنه و می‌گه: دیشب داشتم خودم رو بزک می‌کردم. روبروی آینه‌ی بزرگ نشسته بودم. خودم رو توی آینه دید می‌زدم. خیلی خوشگل شده بودم. یاد گذشته‌هام افتاده بودم. ته دلم یه عالمه غصه داشتند هوار می‌کشیدند. واسه خاطر کی؟ مگه من چند سالمه؟ چرا من از این همه آدم؟

بعد قضیه‌ی منجیل، اون خدا بیامرز آخرین دل‌خوشیم توی دنیا بود. اونم که خدا توی اون تصادف هر جفتشون رو گرفت. مگه من چه گناهی کردم که خدا این بلاها رو سرم آورده؟ تقاضی کدوم گناه رو دارم می‌دم. گریه کردم و خدا رو فحش دادم. می‌دونم کفر بود اما دلم خالی شد. صورتم خیس شده بود. اشک چشمم با ریملی که زده بودم قاطی شده بود و صورتم وحشتناک شده بود. ترسیدم از خودم. بلند شدم رفتم صورتم رو شستم و دوباره اومدم بزک کردم. خیلی منتظرت شدم. اما خبری ازت نشد. با همون صورت بزک کرده رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق زُل زدم. یه سوسک گوشه‌ی سقف وایستاده بود. نمی‌دونم انگار خشکش زده بود. آخه حرکتی نمی‌کرد. بعد یواش یواش دیدم مورچه‌ها دارن میان به سمتش... آزیتا ساکت می‌شه و آروم آروم گریه می‌کنه.

داد می‌زنم: آقاییون! آقاییون رای‌گیری رو تموم کنید. من گردن می‌گیرم.



تو به توله دراکولای خوش‌شانسی

شاید اگر تو این را به من پیشنهاد نداده بودی که بریم جنوب، هیچ‌وقت به این فکر نمی‌کردم که: حالا از اتاق که بیرون بیایی، وارد هال که بشوی، چراغ را روشن که کنی. گوشه‌ای نشست‌ام و دارم سیگار می‌کشم. به آشپزخانه می‌روی و روی در یخچال چیزی می‌نویسی. بعد برمی‌گردی و خودت را روی کاناپه ول می‌کنی. خاموش کن اون لعنتی رو. به دیوار زل می‌زنی.

بهم دیگه اس‌ام‌اس نده. رابطه‌ای که تموم شده تموم شده. لطف کن دیگه بهم اس‌ام‌اس نده. شب‌ها دیگه تنها نیستم. زانوهایم رو محکم‌تر بغل می‌کنم. به گل‌های قالی خیره می‌شم. بُغ می‌کنم توی قاب عکسی که حالا دارم دستم را روی شیشه‌اش فشار میدم. تق... خون آروم آروم میاد بیرون. نگاه می‌کنم به عکس درون قاب و انگشتم رو میک می‌زنم:

-آدم خوبیه؟

:به تو چه؟

-اذیتت نمی‌کنه؟

:به تو چه

-دوستش داری؟

-به تو چه... به تو چه... به تو چه، اه اینقدر میک نزن. گورت رو گم کن برو دستات رو بشور. داری حالم رو بهم می‌زنی. بلند می‌شم. چراغ رو خاموش می‌کنم و از پشت کاناپه رد می‌شم. وقتی از جنوب برگشتیم خونه، تو رفته بودی. آشپزخونه خالی بود. هال خالی بود. تخت مرتب بود. در حموم باز مونده بود. سرم رو چسبوندم به در نیمه باز و به صدای چک‌چک آب توی تشت گوش دادم. می‌دونی چیه فاطمی؟ تو راست می‌گفتی: آدم مرده‌ای مثل من چه حقی می‌تونه داشته باشه که بخواد با آدمای زنده‌ی دنیا حرف بزنه؟ فاطمی خیلی دوست دارم توی یه قبرستون، توی یه ده دور افتاده دفن بشم. قول میدی؟! جایی که صدای زوزه‌ی گرگ و سگ روی صدای جیرجیرک نتونه تاثیری بذاره. قول میدی!؟

فاطی فاطی فاطی دارم با صدای چک‌چک آب توی تشت هماهنگ میشم. سرمو فرو می‌کنم توی تشت. نفسم رو تا جایی که می‌شه حبس می‌کنم. چشمم رو باز می‌کنم: فاطی وقتی آدم داره غرق می‌شه به جای اینکه تقلا کنه زنده بمونه، بهترین کار اینه که خودش رو بکشه بره ته اقیانوس تا اون چند لحظه‌ای که زنده است، بتونه زیبایی‌های اقیانوس رو ببینه و بعد... خلاص. نه! جواب نمیده می‌دونم باید ذره ذره آدم خلاص بشه نه یهو. باید مثل یه دراکولا باشی عزیزم، دراکولا.

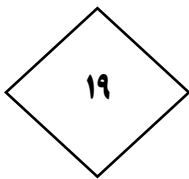
سرم رو میارم بیرون. بلند میشم روبروی آینه‌ی حموم می‌ایستم. تیغ رو برمیدارم. به چشمم نگاه می‌کنم: من چه حقی می‌تونستم داشته باشم وقتی تو انتخاب کرده بودی برام: من یه توله دراکولای خوش شانسم، می‌فهمی؟! اما فاطی، من فقط یه توله دراکولای بدبختم که هر شب یکی رو بغل می‌کنم. تا برسم... تا... به صدای اذون، به اون صبح: وقتی دستهای روی موهات می‌لغزید به من فکر می‌کردی؟ به من که با صدای اشهد ان لا اله الا الله توی خوابم پیچیدم که صدای نفس‌هاتون رو حبس کنم توی ذهنم. تو بیدار بودی می‌دونم. اون بیدار بود می‌دونم. من بیدار بودم تو نمی‌دونی. من بیدار بودم اون نمی‌دونه. دستش که روی موهات رفت: سخت بود! اما... گفتم: هیسسس آروم‌تر! بیدار می‌شه. صدای حیّ علی الصلاة توی گوشم پر شد. غلت زدم توی ملحفه‌ها و گریه کردم و به صدات توی سرم: تو پس زدی منو، تو پس زدی منو، عادت کردم. صدای لاله‌الاله بگو، یکی گفت: بلندتر. و رفتی لای دست‌های اون لندهور که یادم بدی: دوستم داشته باش. ولی هر دو مون باختیم. من: خودت که می‌دونی. تو: من که می‌دونم.

وقتی از جنوب برگشتیم خونه، روی یخچال نوشته بودی: توله دراکولا... خداحافظی.

در یخچال رو باز کردم. گفتم: بیا بیرون فاطی، بچه بازی در نیار. حرفی نزدی. سردم شد. خواستم بغلت کنم، در یخچال رو بست. روی یخچال نوشته بودی: توله دراکولای خوش‌شانس من خداحافظی...

وقتی برگشتیم خونه، تو نبود. اون نبود. لندهور رو می‌گم، یادت میاد رد دستهای روی موهات مونده بود؟ وقتی توی حموم داشتم می‌شستمت گفتم: راضی شدی؟! و بعد رفتیم دوتایی زیر دوش... خندیدیم. خندیدی. خندیدم. توی آینه سه نفر بودیم که شر و شر آب از دوش با خون قاطی می‌شد و می‌رفت توی فاضلاب.

شیر آب حموم رو سفت می‌کنم. میام بیرون. در رو می‌بندم. می‌رم وسط هال می‌شینم. زانو هام رو بغل می‌کنم. به عکس توی قاب روی دیوار خیره می‌شم. گریه می‌کنم. شاید اگر تو پیشنهاد نداده بودی... آروم می‌گم: فاطی من برگشتم خونه. اما تو نیستی و من چقدر دلم می‌خواد خودم رو توی یه اتاق حبس کنم، بعد موبایلم رو بردارم و شماره‌ت رو بگیرم و فوت کنم، یعنی خواهشا من رو ببوس...

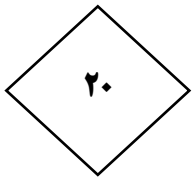


خانم عنكبوت

باید از اینجا شروع کنم که من و خانم عنكبوت از وقتی به عقد هم درآمدیم، همه ناراحتن و تا الان که شب عروسیمونه. چون اون یه... بگذریم گفتنش تاثیری توی رابطه‌مون نداره. نمی‌دونم چرا؟ شاید چون می‌ترسن. نه از رابطه‌ی من و خانم عنكبوت، از بعد از رابطه‌مون می‌ترسن. آخه من دومین نفرم که از میون اون همه، با یک خانم عنكبوت دارم ازدواج می‌کنم. پدرم اولین نفر بود. من هیچ موقع پدرم رو ندیدم. باورش سخته که بفهمید اون مرد عاقلی بود. اینو مادرم به همه می‌گفت. اما خب خودتون ملتفتید که عاقل بودن سخته! شاید منم به نوعی عاقلم. خانم عنكبوت می‌گه: هیچ کس غذاهایی رو که من تهیه کردم رو نمی‌خوره. مثلاً عروسی من. اگه این همه غذا بمونه چیکارشون کنم؟ همه به این فکر می‌کنند که فردا صبح زود آماده بشن که لباسای سیاهشون رو بپوشن. همسایه‌مون دیروز بهم گفت که دوستم داره. نمی‌دونم چرا الان این حرف اون آمد توی ذهنم. می‌دونید ما فقط می‌تونیم یه روز واقعا زندگی کنیم. شایدم از یه روز کمتر. زمانش زیاد مهم نیست، چون معلوم نمی‌کنه و این بستگی به خانم عنكبوت داره. شب می‌خوابیم و صبح دیگه پا نمیشیم. این حرف رو اطرافیانمون که به مهمونی عروسی دعوت شده‌اند به من میگن. من گیج شدم. نمی‌فهمم چرا اینا این همه ناراحتن که من دارم با خانم عنكبوت عروسی می‌کنم. مگه نه اینکه بهترین شب یه نفر اولین شبی هست که عشق رو تجربه می‌کنه؟! خب چرا اینا اینقدر ناراحتن؟ خانم عنكبوت سهم غذاشو داد به من که بخورم. گفت: باید قوی باشم. گفت: بچه خیلی دوست داره و اینکه باید نطفه‌ی اولین بچه‌ی یه نفر توی اولین عشقش بسته بشه وگرنه بعد از اون بچه، بچه نیست. یه نطفه است که بچه می‌شه. همین. خب این نظر خانم عنكبوته! کاریش نمی‌تونم بکنم. اما مادرم هم زیاد خوشحال نیست. می‌گه اولین شبی که بابات رو دیدم خیلی خوش گذشت اما صبح وقتی داشتم رخت‌های خونی شده رو توی طشت می‌شستم تازه فهمیدم که بابات رو... حرفش رو قطع می‌کنه و می‌زنه زیر خنده و بعد دوباره می‌گه: مهم نیست چه اتفاقی افتاد. مهم

بچه‌هامون بودند که من الان دارمشون ولی... دوباره حرفش رو قطع می‌کنه و می‌گه حالا وقت رفتنه. من باید برم. باید برم
توی اون اتاق با خانمم عنکبوت اولین عشقم رو تجربه کنم.

حالا راستی شما چرا ناراحتین!!؟



مربع . دایره . مربع

نصفه شب روز آخر اسفند ماه خودم رو دار زدم. چادر نمازم رو برداشتم. در رو پشت سرم بستم. یه سر چادر رو بستم به پله‌های پاگرد طبقه بالا. پله پله شروع کردم:

آره

نه

آره

نه

آره

نه

آره

نه

آره



توی یک مربع سیاه وارد شدم. همه جا ساکت بود. گوشام شروع کردن به صدا دادن. مربع شروع کرد به چرخیدن. می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخید، هیچ دلش نمی‌خواست بایسته. بابا می‌زد توی سر خودش. چشماش از شدت گریه شده بود قد به نخود گرد. از مربع افتادم بیرون. شلوارم رو خیس کرده بودم. بابا لبش رو گذاشت روی لبم. فوت می‌کرد توی دهنم. مامان دستش رو برد لای سینه‌هام و تند تند فشار می‌داد.

وقتی من رو پیدا کردن چرخیدنم تموم شده بود. لبای بابام مزه‌ی سیگار و رژ مامان رو می‌داد. وقتی فوت می‌کرد دلم می‌خواستش. مامان دستش رو گذاشت روی دو تا رون‌هام و پاهام رو بازتر کرد. بعد پاها رو داد هوا و دستش رو گذاشت زیر زانوهایم. پاهام انگار از وسط دو نصف شده بود. بازتر شد لای پاهام. مامان داد زد:

-«پاهش رو بگیر.»

بابا فوت می‌کرد. مامان از پاهام گرفت و با کف دستش زد پشتم. بعدش...

بعدش خب دیگه زنده موندم. با یه دایره زخم دور تا دور گلوم. دستت رو بذار روی گلوت. حس می‌کنی! خوب که نگام کنی مربع‌هایی رو روی گلوم می‌بینی که وسوسه‌ت می‌کنند بری توش. مامان داد زد: محکم‌تر فوت کن، داره میاد بیرون! مامان دستش رو تا مچ کرده بود لای پاهام. یه چیزی رو داشت می‌کشید بیرون!

یه نصیحت، هیچ وقت گول مربع‌ها رو نخور. مربع‌ها خائنن. هیچ موقع تموم نمی‌کنند. فقط باعث می‌شن بچرخنی و بچرخنی و بچرخنی که فکر کنی:

-«بهم خیانت کرده بود!»

بابا دستش رو گذاشت روی سینه‌هام. مور مورم شد. تا حالا همچین حس خوبی رو نداشتم. سینه‌هام سفت شدن. بابا داشت باهاشون ور می‌رفت که بهترین نقطه برای فشار دادن رو پیدا کنه. مامان باز داد زد:

-«فشار بده گرفتم. فشار بده داره میاد بیرون.»

بابا دوتا دستش رو گذاشت روی سینه‌هام و بعد یهویی فشار داد.

ته دلم ضعف رفت. نمی‌دونم. یعنی تا اون موقع نمی‌دونستم. وقتی داشتم می‌چرخیدم پاهام می‌خورد به گارد پله‌ها. مامان فکر کرده بود من دارم از پله‌ها پایین میام، بعد چند دقیقه‌ای که خبری ازم نشده بود، آمده بیرون، من آویزون داشتم دور خودم می‌چرخیدم. به خدا اگه اینجای قضیه رو حدس می‌زد، پاهام رو می‌بستم که مامانم نتونه بازشون کنه. بابا آروم نشست روی سینه‌هام. با دوتا دستاش تند تند فشار می‌داد. مامان بلند بلند می‌خندید. بابا قیچی رو از جیبش درآورد و برید. نخ رو که برید صدای نفر سومی پیچید توی اتاق. بابا یه نفس عمیقی کشید و آروم شد. مامان داشت با نفر سوم بازی می‌کرد. آب، جوش آمده بود. چرک و خون داشت از من پاک می‌شد...

حالا. حالا دیگه هیچی مثل سابق نیست. من نفر سوم می‌تونستم باشم اگه این مربع نمی‌چرخید. دیگه نه مامان رژ می‌زن، نه بابا فوت می‌کنه توی دهنم.

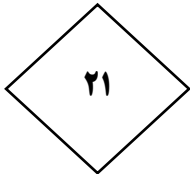
چادر نمازم رو برمی‌دارم. نصفه شب روز آخر آذرماه است. می‌خوام خودم رو دار بزدم. در اتاق مامان و بابا رو باز می‌کنم. بابا نشسته روبروی مامان. مامان نشسته روبروی بابا. یه سر چادر رو به چارچوب در می‌بندم. یه سرش رو دور گلوم. صندلی زیر پاهام رو هل میدم می‌ره اونور. مامان می‌خنده. بابا می‌خنده. من به نفس نفس افتادم. مامان داره غش غش می‌خنده. بابا قهقهه می‌خنده. مامان به من نگاه می‌کنه. بابا به من نگاه می‌کنه. من دستم رو می‌کشم روی مربع‌های دور گلوم. مربع‌ها من رو می‌کشن داخل.

همه‌جا ساکت شد. نه مامان نفس نفس می‌زنه. نه صدای چکه چکه‌ی افتادن عرق پیشونی بابا میاد.

بابا محکم می‌زنه توی سرش. مامان چنگ می‌زنه سینه‌هاش رو. من چادر نمازم رو بر می‌دارم. در اتاق رو می‌بندم. می‌رم دستشویی. عق می‌زنم. یه چیز از توی دهنم می‌افته بیرون. بهش نگاه می‌کنم. از زبونم آویزون شده. قیچی رو بر می‌دارم. زبونم رو می‌برم. صدای نفر سومی توی اتاق مامان و بابا بلند می‌شه. مامان از خواب می‌پره. بابا داره خروپف می‌کنه. مامان داد می‌زنه:

«نوبتِ توئه.»

بابا بیدار می‌شه. من چادر نمازم رو برمی‌دارم. می‌رم توی اتاقم. صدای اقامه می‌پیچه توی گوش چپم: یلدا. یلدا. یلدا. صدای اذن می‌پیچه توی گوش راستم: یلدا. یلدا. یلدا...



رکعت پنجم

مثل همیشه باید از خواب فردا صبح بیدار شم. مثل همیشه باید لباسامو تند تند بپوشم و برم سمت محل کارم. مثل همیشه توی نماز خونه‌ی بیمارستان سرظهری بوی بد جورابامو که الان نَشُسته‌ام رو همه باید تحمل کنند. خب مگه چه ایرادی داره بوی بد جوراب؟ کسی که می‌خواد نماز بخونه نباید بوی بد جوراب من حواسشو پرت کنه. یه نماز خون واقعی نباید هیچ چیزی حواسشو پرت کنه. همیشه بعد از نماز ظهر همکارام کنایه می‌زنند و میگن:

«بابا برو یه زن بگیر که جوراباتو بشوره!»

ظهر بود که دوباره دکتر سهرابی بعد از تموم شدن نماز با کنایه بهم گفت:

«دکتر مقدم باز نماز خونه رو عطر آگین کردی.»

برای اینکه حرف رو عوض کنم، می‌خندم و می‌گم:

«قبول باشه. راستی اون زنه که تصادف کرده و چند روزی آوردن تو بخش شما، گفتی شوهر و بچه‌اش توی همون تصادف مردن و این فقط زنده مونده. حالش بهتره؟ من می‌تونم از طرف شما ببینمش؟»

دکتر سهرابی یه نگاهی به جورابام می‌اندازه و می‌گه:

«پاشو پاشو نماز عصرمون مونده. یالا الانه که حاج آقا قامت ببندنه ما جا بمونیم. بعدشم محض رضای خدا اون جورابای... استغفرالله... بشور. ثواب داره.»

الله اکبر

رکعت اول - سوره‌ی اول

اگه بتونم دکتر سهرابی رو راضی کنم که اون زنه رو من هم معاینه کنم.

رکعت اول - سوره دوم

معاینه‌اش می‌کنم هر طور شده. اون وقت می‌تونم هر روز به بهونه‌ی معاینه بهش سری بزنم. پرستارای اون بخش خیلی ازش تعریف می‌کنند. میگن خیلی خوشگله.

رکوع - سبحان ربی العظیم و بحمده

اگه قبول نکرد. می‌دونم چطوری دکتر سهرابی...

سجده اول - سبحان ربی العلی و بحمدہ

سجده دوم - سبحان ربی العلی و بحمدہ

رکعت دوم - سوره اول

اون بچه که چند بار دکتر سهرابی تمایل داشت معاینه‌ش کنه رو با اون زنه عوض می‌کنم.

رکعت دوم - سوره دوم

اما قبلش باید به این سرپرستار جدیدی که اومده توی بخش بفهمونم که همه‌کاره‌ی اون بخش کی هست. زنیکه...

قنوت

خدایا کمکم کن که بتونم از این بی‌سروسامانی دربیام. خدایا دکتر سهرابی رو وسیله قرار بده.

رکوع - سبحان ربی العظیم و بحمدہ

باید خیلی حواسم به این سرپرستار جدید باشه. زیادی داره...

سجده اول - سبحان ربی العلی و بحمدہ

سجده دوم - سبحان ربی العلی و بحمدہ.

شانس آوردم که این مکبر همیشه حواسش به من هست و زود می‌گه: «الحمدالله» وگرنه الان آبروم می‌رفت اگه یهویی پا می‌شدم.

رکعت سوم - سبحان الله والحمدالله ولا اله الا الله

الان که نمازم تموم شد این سرپرستار جدید رو صدا می‌کنم بیاد توی اتاقم تا یه سری توضیحاتی بهش بدم که بدونه...

رکوع - سبحان ربی العظیم و بحمدہ

خیالم راحت شد امروز بالاخره کار رو تموم می‌کنم.

سجده اول - سبحان ربی العلی و بحمدہ

سجده دوم - سبحان ربی العلی و بحمدہ

رکعت چهارم - سبحان الله والحمدالله ولا اله الا الله

خدا خیرش بده اون کسی رو که ساعت رو روبروی دیوار نصب کرده. وقت دارم هنوز. دو ساعت مونده شیفت عوض بشه.

رکوع - سبحان ربی العظیم و بحمدہ

دکتر سهرابی رو الان که نماز تموم شد برای نهار دعوت کنم اتاق خودم تا باهم نهار بخوریم و بعدش توی همون حین

خوردن پیشنه‌ادم رو بهش می‌گم. بعد از اون می‌رم سراغ سرپرستار جدید.

سجده اول - سبحان ربی العلی و بحمدہ

سجده دوم - سبحان ربی العلی و بحمدہ

تا می‌خوام بلند شم از روی سجده دکتر سهرابی دستش رو میذاره روی دستم یعنی بلند نشو سجده‌ی آخر هست. وای خدا

چه افتضاحی به بار می‌خواستم بیارم. لعنت به من که یه نماز درست و حسابی هم نمی‌تونم بخونم.

بسم الله و بالله

خیلی بد شد که دکتر سهرابی حواسش به من بود.

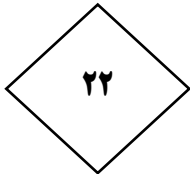
السلام علیکم و رحمه الله برکات.

با دکتر سهرابی دست میدم و می‌گم: «قبول باشه دکتر.»

می‌گه: «قبول حق تعالی باشه دکتر، خیلی تو فکری.»

می‌گم: «امروز ناهار رو تشریف بیارید اتاق من»

می‌خنده و می‌گه به شرطی که فردا جوراب‌ات رو شسته باشی.



خانمی شب‌نم

در را که باز کردم شب‌نم نشسته بود روی کاناپه و زل زده بود به در که حالا باز شده بود.

کجایی تا الان؟

خنده‌ام گرفت از سوالش.

می‌خندی؟

شب‌نم مدت‌هاست حرفی نمی‌زند. شبهه که دیر به خانه می‌آیم تا در را باز می‌کنم می‌بینم نشسته روی کاناپه و زل زده است به در.

خانمی به چایی برام می‌ریزی؟

از جایش بلند نمی‌شود. نگاهم می‌کند و ابروهایش را بالا می‌دهد. می‌نشینم روبرویش روی زمین. سرم را تکیه می‌دهم به زانوهایش.

چته این روزا؟

دست می‌کشد روی موهایم. آرام آرام انگشتهایش را می‌برد لای موهایم. موهایم را به هم می‌ریزد. احساس بدی دارم. شاید... ناگهان موهایم را توی دستش مشت می‌کند. می‌کشد و قهقهه می‌زند زیر خنده.

دیوونه. روانی.

بلند می‌شوم یک کشیده می‌خوابانم در گوشش. بلندتر می‌خندد. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند. لای سینه‌هایش را نشانم می‌دهد.

ببین اینجا رو؟ روانی منم یا تو؟

خون‌مردگی‌هایی روی سینه‌اش می‌بینم.

خانمی.

نمی‌خندد. دکمه‌های پیراهنش باز مانده است. حالا زل زده به نوک انگشت‌های پاهایش.

برام لاک می‌زنی؟

دست می‌کشم به انگشتهای پاهایش. چقدر سرد است.

نکن این کار رو باهام. پاهام گر گرفتن.

چی؟

بگو شب‌نم!

می روم سمت آشپزخانه. کتری را پر از آب می‌کنم و می‌گذارم روی اجاق گاز. می‌گویم: «خانمی.»
گفتم شب‌نم!

گفتم شب‌نم آگه بخوای این طوری هر روز زُل بزنی به در و هیچ کاری نکنی... حرفم را می‌برد.
حوله‌ت توی حمومه.

آب داغ روی پوستم سُر می‌خورد می‌رود تا نوک انگشت‌های پاهایم. داد می‌زنم:
گفتی لاک بزنی؟

از حمام بیرون آمدم. شب‌نم نبود. گفتم:

- وقتی من با کسی کوچکتر از خودم دوست می‌شوم، احساس می‌کنم خیلی کثیف و رذل شدم. برای همین که نمی‌تونم لاک
بزنی. حتی اسمش رو...

شب‌نم از اتاق بیرون رفته بود. یک نفر داشت پشت در پنجول می‌کشید.

در را که باز کردم شب‌نم نشسته بود روی تخت و زُل زده بود به در. پنجول می‌کشید لای سینه‌هایش. گفتم: ناخن‌ها!
برام لاک می‌زنی؟

شب‌نم چقدر خوشگل شده بود. موهایش بلند شده بود، از آخرین باری که سرزده دیده بودمش. گفتم: ببخش بدون در زدن
وارد اتاقت شدم.

دیووونه.

شب‌نم تمام دکمه‌های پیراهنش را باز کرده بود به جز آخری.

اینو گذاشتم برای تو که تمومش کنی. البته آگه...

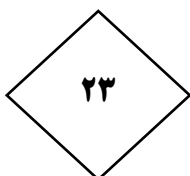
شب‌نم می‌دانست من نمی‌توانم این کار را بکنم. اما نمی‌دانم چرا امشب ویرش گرفته بود اذیتم کند. گفتم: شب‌نم چایی
می‌خوری؟

شب‌نم حرفی نزد. شب‌نم مدتهاست حرفی نمی‌زند. فقط زُل می‌زند به در.

حالا در را هم که پشت سرم ببندم می‌دانم که شب‌نم نشسته است و زُل زده است به در.

شب‌بخیر شب‌نم.

یک نفر پشت در پنجول می‌کشد.



جان فهیم

- از اینجا چرا همه چی این شکلیه؟

= چه شکلی؟



- این شکلی دیگه ببین:

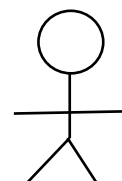
= قشنگه‌ها

= قشنگ!

= آره، خیلی قشنگه!

- تو چرا همه چی رو یا قشنگ می‌بینی یا سیاه؟

= خب. همه چی یا قشنگه یا سیاه دیگه. یه بار دیگه بگیر جلوی چشمت. از توش آدما رو نگاه کن. ببین چقدر قشنگن. ببین:



- هووووم. می‌دونی تنها چیزی که دارم همینه. بهش دل خوشم. اگه از توش آدما رو نگاه نکنم دیوونه می‌شم. نمی‌تونم فراموشش کنم.

=خب اگه می‌خوای فراموشش کنی چرا نگاهش داشتی؟

-محض دل خوشی. می‌دونی دل خوشی چیه؟

=آره. آره می‌دونم. فهیم؟

-جان فهیم.

=برام قصه بگو. می‌خوام بخوابم. یه خواب خوب. یه قصه‌ی خوب بگو که باهم خوابمون ببره. وقتی بیدار شدیم همه‌چی تموم شده باشه.

-یکی بود، یکی نبود، زیر این گنبد کبود.

=می‌دونی چیه فهیم؟

-نه.

=توی سرم انگار بازار مسگراست. دارن می‌کوبن.

-بهشون محل نده. بی توجهی کن. خودشون می‌رن گم می‌شن.

=فهیم؟

-جان فهیم.

=برام قصه بگو یه قصه‌ی خوب.

-یکی بود، یکی نبود.

=چند سال شده که این حلقه رو نگه داشتی؟

-خیلی ساله.

=طلایی بود نه؟

-یادت نیس! نباید هم باشه. بیا خودت ببین.

=رنگش رفته.

-آره اولاً طلایی بود. رفته رفته داره کم‌رنگ می‌شه. می‌ره سمت سیاهی.

=فهیم؟

-جان فهیم.

=بده به بار دیگه از توش آدما رو نگاه کنم.

-می‌دونی برای چندمین باره می‌آییم اینجا، این گوشه، هر سال که تمومش کنیم؟

=هر چند بار.

...-

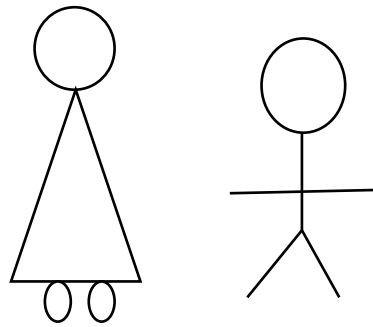
=داری گریه می‌کنی؟

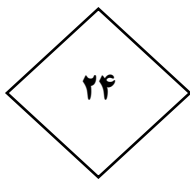
-تو چی فکر می‌کنی؟

=چی رو؟

-بالاخره می‌تونیم...

=نمی‌دونم. دستت رو بیار جلو. نه نه دست چپت رو...





من یک زن قاجاری می‌خواهم!

فرض کنیم داخل اتاقی هستیم دایره‌ای شکل که تاریک است. اشیایی هم در گوشه و کنارش وجود دارد. مانند: یک قلمدان، دفترچه‌ای مشکی رنگ با جلدی چرم که روی میزی مربع شکل قرار گرفته است. یک تفنگ بادی با کالیبر چهار و نیم روی کتابخانه. تعدادی قاب عکس روی دیوار. چند عدد استکان و نعلبکی. سماور و قوری. صندلی راک و... اما از همه مهمتر یک قلیان است که در گوشه‌ای قرار داده شده است. روی تَنگ قلیان زنی است از دوره‌ی قاجار. زنی با روسری سفید و موهای بافته شده که از زیر روسری‌اش روی شانه‌هایش و در امتداد سینه‌هایش قرار گرفته است. جلوی موهایش که یک سوم آن از روسری آمده است بیرون را فرق باز کرده است. ابروها پیوندی. چشم‌ها سیاه. پیراهنی سرخابی با دامنی چین‌دار و گل‌گلی که روی زانوهایش نشسته، بر تن دارد. یک پنجره هم وجود دارد که صبح‌ها از آنجا می‌توانم باز خروس همسایه را ببینم.

بیا بید چراغ اتاق را روشن کنیم. شما نور زرد را دوست دارید یا سفید؟ چون اینجا قرار است اتاق من باشد، پس من نور سفید را به نور زرد ترجیح می‌دهم. این یک قانون است! البته اگر دوست داشته باشید این داستان را ادامه بدهیم. من باید بتوانم هر جا که دلم خواست به شما زور بگویم و گاهی هم فحشی بدهم. اما فلکتان نمی‌کنم قول می‌دهم. نباید من را از حق داشتن هرگونه امکانات رفاهی محروم کنید. مثلاً روشن کردن گرامافون و گوش دادن اجباری به همراه من به موسیقی و آوازی که از داخل آن بیرون می‌آید.

خب فرض اول را بگذارید کنار و بیا بید روراست باشیم. من چند سال است که دارم می‌نویسم و برای رفاه و عیاشی زندگی شما می‌نویسم. اما مدت کوتاهی است که وارد این اتاق شده‌ام.

حالا باید برای این همه لطفی که من در حق شما کرده‌ام برای من یک زن جور کنید. آن هم یک زن قاجاری. زنی که بتوانم با او قلیان بکشم. اما توجه داشته باشید که آن زن نباید شبیه زنی که روی تَنگ قلیانی که در اتاق من نشسته و تکان نمی‌خورد باشد! آن زن نباید اسمش با قمرالملوک یا ملوک یا فخرالتاج و حتی فخرالنساء شروع بشود. باید یک اسم امروزی داشته باشد. در ضمن باید آن زن بعد از کشیدن قلیان اتاق من را ترک کند! ملتفت هستید که برای چه می‌گویم؟

قل قل قل پوفف ف ف . قل قل قل پوفف.ف.ف.ف. قل قل قل پوفف.ف.ف.ف. ف.
بده بیاد اون بد مصب رو. قل قل قل پوفف.ف.ف.ف. آه سوزندیش که. پاشو.پاشو برو بیرون.

...

با توام ای ضعیفه. پاشو برو بیرون.

...

سرتق بازی در نیار پاشو برو بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده.

...

داری برو بر نگام می‌کنی که باز. آی یکی بیاد این زنیکه‌ی پدرسوخته رو بندازه بیرون. آی با شمام.

ممنون که آن زن را از من جدا کردید. کم مانده بود که کار دست خودمان بدهیم. ضعیفه بلد نبود قلیان بکشد چه برسد به...
کم کم دارد سحر نزدیک می‌شود و من باید آماده شوم برای یک نبرد دیگر! تفنگ بادی را از روی کتابخانه برمیدارم.
داخلش یک ساچمه می‌گذارم و می‌نشینم روی صندلی کنار پنجره و منتظر می‌شوم.

قوقولی قوقو.

تق. لعنتی نشد. تفنگ را باز می‌کنم و این بار یک ساچمه‌ی پردار می‌گذارم داخلش و نشانه می‌گیرم.

قوقولی قوقو.

تق.

قوووووق. قوق...ق...ق...

لعنتی بالاخره خفه شد.

حالا برای آنکه دیگر به آن خروس فکر نکنیم باید با هم یک حب بندازیم بالا! نمی‌آید؟ به درک که نمی‌آید!

بر آن پدربزرگم شاه سلطان آقامحمدخان لعنت که حب انداختن را برای من به ارث گذاشت.

داستان را کش نمی‌دهیم. هم من کار دارم هم شما پدر سوخته‌ها! پس بگذارید یک استکان چای غلیظ از داخل قوری
سفید رنگی که عکس پدربزرگ روی آن نقش بسته است و روی سماور زغالی‌ای که جهیزیه مادر بزرگم می‌باشد و دارد قل
قل می‌زند بریزم و حب را داخل آن حل کنم. ببخشید که دارم از انگشتم برای این کار استفاده می‌کنم. آ آ آن تمام شد.
بفرمایید!

حالا می‌توانید دوباره فرض کنید داخل اتاقی بوده‌ایم مربعی شکل با قاب عکسی گرد و غبار گرفته که زنی در داخل آن با
چارقدی سفید دارد زل می‌زند به شما پدرسوخته‌ها!



پایان